

نام رمان: تو مقصری...

نام نویسنده

Roksana_r

به نام خدا

به ساعت بزرگ سالن نگاه کردم.. اونیم شده بود و من تنهای تنها تو اون خونه درندشت تنها بودم.. از ترس عرق کرده بودم.. تموم چراقای خونه رو از ترس روشن کرده بودم و صدای تلویزیونو بالا برده بودم..

اما تاثیری نداشت.. هرچی به گوشی کامیار زنگ زدم برنداشته بود.. رو کاناپه تک نفره گوشه سالن نشسته بودم و زانو هامو تو شکمم جمع کرده بودم و سرمو گذاشته بودم رو زانو هام..

از ترس قلبم تند تند میکوبید.. از یه طرف عصبانی بودم و از طرفی نگران.. عصبانی برای اینکه دیر کرده بود و نمیگفت یه زن تنها تو یه خونه درندشت ممکنه بلایی سرش بیاد و نگران بودم چون میترسیدم بلایی سرش اومده باشه که گوشیش خاموشه و انقدر دیر کرده..

دوباره زنگ زدم که باز اون صدای ضبط شده لعنتی رو شنیدم: دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد..

گوشیمو محکم پرت کردم تو دیوار و زدم زیر گریه.. بلند بلند گریه میکردم.. گاهی از عصبانیت بیش از حد گریه میگرفت.. اما الان نمیدونستم چرا گریه گرفته.. از عصبانیت یا از نگرانی....

اشکامو با آستینام پاک کردم و زل زدم به دیوار.. یهو صدای چرخش کلیدو تو قفل شنیدم.. زودی سرمو بالا گرفتم..

ترسیدم.. نکنه کس دیگه ای باشه.. از رو مبل بلند شدم.. در باز شد.. وقتی اومد داخل خیالم راحت شد.. اما یاد این افتادم که چطور تا الان تنهام گذاشت و از ترس داشتم میمردم.. اخمی نشوندم بین ابرو هام..

وارد شد و درو بست.. نگاهی بهم کرد و گفت: تو هنوز خوابیدی؟

رفتم مقابلش.. قدم تا سینش بود.. سرمو بالا گرفتم و داد زدم: توقع داشتی بخوابم؟؟؟.. چجورییی؟؟؟.. تنهایی چجوری نامرد؟

به گریه افتادم.. داد زدم: خیلی نامردی کامیار خیلی.. منو تا این وقت شب تنها گذاشتی و رفتی عشق و حال.. عوضی

عصبی داد زد: خفه شو تانیا اصلا حوصله تو یکيو ندارم.. خیلی ناراحتی طلاق میدم وارفته نگاش کردم.. چه ساده گفت طلاق میدم.. قلبم هزار تیکه شد.. با اینکه هر روز جنگ و جدل داشتیم اما هیچوقت راجع به طلاق باهام صحبت نکرده بود..

با دلخوری تو چشماش نگاه کردم.. سرشو با حرص برگردوند.. بایه تنه محکم از کنارم رد شد و رفت سمت اتاق..

نشستم رو پارکتای کف سالن و اشکام سرازیر شد.. چرا باید انقدر باهام بد تا میکرد؟.. چرا نباید دوستم میداشت؟

بعد از کمی گریه کردن از جا پاشدم و رفتم طرف اتاق.. دستگیره سردشو گرفتم و به طرف پایین فشار دادم.. در با صدای تقی باز شد.. وارد اتاق شدم و درو بستم.. کامیار طاق باز لخت لخت روی تخت دراز کشیده بود و با گوشیش کار میکرد.. البته کاملاً لخت نبود.. بایه شورت

رفتم نزدیک کمد.. لباس خواب توری بنفش رنگمو برداشتم و با تیشترتم عوضش کردم.. شورتکمم دراوردم..

موهامو از حصار کلیپس آزاد کردم و دورم ریختم و رفتم طرف تخت.. کامیار گوشیشو سریع و به طرز مشکوکانه ای خاموش کرد و سرجاش خوابید..

سعی کردم بهش اهمیتی ندم.. باکمال بی محلی به کامیار دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم.. چند لحظه منتظر شدم ببینم عکس العملی نشون میده یا نه.. اونقدر منتظر شدم که نفهمیدم کی چشمام روی هم افتاد و خوابم برد....

صبح با حس فرورفتن تخت از خواب بیدار شدم.. اطرافمو نگاه کردم.. کامیار روی تخت نشسته بود و با گوشی صحبت میکرد..

خودمو به خواب زدم و به مکالمش گوش کردم:
-آره عزیزم.. دارم میام

...

-چشممم.. برات میخرم عشقم.. الان میام بای بای
همینطور که چشمام بسته بود قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید رو بینیم و بعد سر خورد و ریخت روی بالش.. و همینطور قطرات بعدی پشت سرهم از چشمم میریخت.. لبامو محکم روی هم فشار دادم تا صدای گریم بلند نشه..

کامیار صدام کرد: تانیا؟.. اوای.. خوابی؟

ملحفرو کشیدم رو صورتم.. دستتو روی شون لختم حس کردم.. دستتو سر داد روی دستمو و ملحفرو کشید کنار و گفت: چته؟.. چرا گریه میکنی؟.. لابد خواب بد دیدی؟
با حرص و گریه گفتم: آره آره خواب بد دیدم حالا ولم کن ولم کننن..
باتعجب نگام کرد و رفت سمت حموم...

از رو تخت پایین پریدم و لباسمو دراوردم و یه تاپ دو بنده و یه دامن لی کوتاه پوشیدم و با حرص رفتم سمت دستشویی..

صورتمو شستم و مسواک زدم.. به خودم توی آینه خیره شدم.. مگه چی کم داشتم که رفت سراغ یکی دیگه..

به جزء جزء صورت‌م نگاه کردم..هنوزم همون بودم..همون تانیایی که کامیار رو باتمام وجود میپرستید..همون تانیایی که کامیار براش ادعای عاشقی میکرد و حالا که هنوز چیزی از زندگی مشترک نمیگذشت رفته بود سراغ یکی دیگه..

همونطور که تو آینه خودمو نگاه میکردم عصبی شدم و مشتی آب به طرف آینه پرتاب کردم..از خودم بدم اومد..دیگه جذابیته نداشتم که رفته بود سراغ یه عشق بهتر؟..داشتم با این فکر روانی میشدم..یعنی دختره چه شکلیه که تونسته کامیارو جذب خودش کنه..چطور...قلبی که همیشه برای من میکوبید حالا متعلق به یکی دیگس..

اگه یکم دیگه فکر میکردم به معنای واقعی کلمه دیوونه میشدم..

یه مشت آب پاشیدم رو صورت‌م و از دستشویی خارج شدم..

کامیار درحال پوشیدن لباس بود..اونم چه لباسایی..یه تیشرت خاکستری جذب..بایه شوار لی سرمه ای..

این تیشرت همونی بود که یه روز پوشیده بودش و بهش گفتم:خیلی بهت میاد کامیار..هیچ جا اینو نپوش..عشقمو میدزدن..

جمله آخرم تو سرم اگو شد..چندین و چند مرتبه..حالا عشقمو دزدیده بودن..هه

روی تخت نشستم..بعد از چند لحظه بوی ادکلن خنک و تلخش پیچید توی بینیم...

دیگه تحمل نداشتم..بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..

دستم رو شکم کشیدم و گفتم:شاید بابایی وقتی بفهمه داری میای یکم بامامانی مهربون شه فسقلم..

خیلی خوشحال بودم..دو روز بود حالت تهوع شدید داشتم و حالا بعد از رفتن به مطب دکتر و دادن یه آزمایش فهمیدم که باردارم..خیلی خوشحال بودم..برگه آزمایشو تو کیفم گذاشتم و سوار ماشینم شدم راه افتادم طرف شرکت کامیار

اونقدر هول و ذوق زده بودم که نمیفهمیدم چجوری دارم رانندگی میکنم..فقط دلم میخواست زودتر برسم..زودتر برسم و خبر اومدن این کوچولو رو بهش بدم..

وقتی رسیدم فوری پیاده شدم و دزدگیر ماشینو فعال کردم و دویدم طرف شرکت..به نگهبان سلام کردم و طرف آسانسور رفتم..دکمه طبقه ۱۷ رو زدم و وقتی آسانسور ایستاد ازش خارج شدم و رفتم طرف در شرکتش..

درو باز کردم..منشیش نبود..نمیدونستم کجاست بیخیالش شدم و رفتم سمت اتاق کامیار..

خواستم در بزnm که صدایی شنیدم..از لای در نگاه کردم..چشمم که به روبرو افتاد قلبم از جا کنده شد..باتعجب نگاه میکردم..چشمام گرد شد و دست و پام یخ بست..در عرض یک ثانیه اشک چشمامو پر کرد..

مدام زیرلب نه رو زمزمه کردم و از اتاقش عقب عقب دور شدم...چرا...چرا با منشی شرکت عوضی..

بایاد صحنه ای که دیدم حالم بد شد..هر دو لخت..وای نه..در حال بوسیدن..
از شرکت که خارج شدم رفتم طرف یه جوب..برگه آزمایشو دراوردم..باحرص
ریزریزش کردم و ریختم تو جوب..

همه مردم با تعجب نگاهم میکردن...به سرعت رفتم سمت ماشینم دزدگیرشو غیرفعال
کردم و درشو باز کردم..سوار شدم و باحرص و تمام توان روندم سمت یه داروخونه

تو آشپزخونه ایستاده بودم و به قرص های توی دستم نگاه
میکردم..نمیتونستم..نمیخواستم قاتل بچم باشم..

چند بار بردم طرف دهنم ولی باز پشیمون شدم با گریه نشستم رو صندلی و سرمو با
دستم گرفتم و به قرص ها چشم دوختم..به این فکر کردم که این بچه سرنوشت
مشخصی نداره..پس اگه به دنیا نیاد خیلی بهتره..

با این فکر سریع و بدون ذره ای معطلی قرص هارو انداختم تو دهنم و فوری پشت
سرشون آب خوردم..

رفتم نشستم روی کاناپه و سعی کردم به هیچی فکر نکنم..اما اون صحنه لعنتی یه
ساعت پیش از دهنم پاک نمیشد و مدام جلوی چشم بود آزارم میداد..
دستم گذاشتم رو شکمم و زمزمه کردم:مامانو ببخش...

بالاخره بچم بعد از نیم ساعت سقط شد..اینو وقتی رفتم دستشویی فهمیدم..

پدرش باعث مرگش بود..نه من..بدجوری عصبی بودم..

نشستم رو تخت اتاق و باخودم گفتم:چرا..چرا اون بتونه و من نتونم؟؟؟

لبخندی شیطانی نشست رو لبم و آروم گفتم:کاری میکنم از کرده خودت پشیمون بشی
نامرد..

اینترنت گوشیمو فعال کردم و وارد یه چتروم شدم..

نمیدونم چند ساعت بود که با گوشی مشغول بودم و مشغول چت با افراد
غریبه..همشونم پسر بودن..پسرایی که وسیله انتقامم بودن از کامیار..قاتل بچم و
احساسات خودم...

با سیلی که تو صورتم زد برق از سرم پرید..یکی دیگه هم طرف راست صورتم زد
قوطی های قرص رو بالا گرفت و هوار کشید:عوضی اینا چیه هان؟؟؟..چیه اینا؟؟..
به شکمم اشاره کرد و گفت:کشتیش؟؟؟

خواستم چیزی بگم که دادزد:کشتیش نه؟؟؟...کشتیشششش

تو دلم پوزخند زدم:تو کشتیش..خبرنداری چطور..اما تو کشتیش

گوشیمو از دستم کشید و گفت:عوضی چه غلطی میکنی صبح تا شب با این؟؟..هان؟؟

تو دلم گفتم:همون غلطی که تو با عشقت میکنی..

دادزد: چرا لالمونی گرفتی؟؟؟

از خودم بدم میومد.. چرا جرئت نداشتی این حرفایی که تو دلم زدم تو روش بگم؟؟؟..
صدایی تو سرم گفت: خوب بیچاره میترسی ولت کنه بره دیگه..
دقیقا درست بود.. از همین میترسیدم و بخاطر همین لال شدم.. آگه حرف طلاقو ازش
نشنیده بودم همرو میگفتم بهش.. اما فعلا باید برای حفظ زندگیم.. حفظ عشقم.. برای نگه
داشتن این نامرد لال میشدم.
مشغول چک کردن گوشیم بود.. میدونستم کتک سختی در انتظارمه.. اما چرا اون
میزد؟.. چرا یه ذره زور نداشتی برای این خیانتش دوتا کشیده بهش بزنم..
حدسم درست بود.. حمله ور شد طرفم گوشو کوبید تو صورتم و دادکشید: حالا دیگه
میری تو اینترنت جندگی؟؟؟.. آره عوضی آره کثافت؟
درحالی این حرفارو میزد که منو زیر مشت و لگداهش له میکرد.. تو سر و صورتم
میکوبید و داد میکشید
وقتی حسابی کتکم زد و خسته شد و از خونه زد بیرون.. داغون و شکسته وسط سالن
افتاده بودم و از لبم خون میچکید..

چند روزی از اون ماجرا میگذشت.. کامیار تقریبا دیگه اصلا کاری به کارم نداشت و
ولم کرده بود.. منم تا میتونستم به اون چتروم میرفتم و چت میکردم..
بایسری به نام باربد آشنا شده بودم.. خیلی خوشگل و خوشتیپ بود.. عکسشو برام
فرستاده بود منم فرستادم..
زیاد باهم چت کردیم.. آخرش شمارمو گرفت و زنگ زد کلی صحبت کردیم..
ازم خواسته بود که برم خونس.. میترسیدم کامیار بفهمه.. از اون اصرار و از من
انکار.. اما خیلی اصرار میکرد.. بخاطر همین تسلیمش شدم و تصمیم گرفتم برم
خونس..

بعد از کشیدن خط چشم نازک پشت چشم آرایشم تکمیل شد.. بی هیچ عیب و
نقصی.. مانتوی اندامی صورتی روشنم و پوشیدم همراه با ساپورت لی.. دسته ای از
موهای قهوه ای فردرشتمو از شال صورتم بیرون انداختم و بقیشم رو شونه هام آزاد
رها کردم نصفشم بالا بسته بودم..
ادکلن خوش بویی هم زدم و از اتاق خارج شدم.. از پله های مارپیچ خونه پایین اومدم
و تقریبا کل سالن بزرگ رو دویدم تا به خروجی برسم.. کتونی های سفید صورتم
پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.. رفتم سمت پارکینگ و سوار ماشینم شدم و طبق
آدرسی که باربد داده بود روندم طرف خونس..

باربد درو برام باز کرد..شلوار ورزشی خاکستری به همراه تاپ قرمز پوشیده بود و موهای مشکی صافشو بالا داده بود..لبخند دندون نمایی زد و به داخل راهنماییم کرد درهمون حین گفت:چه خوشگل شدی

مرسی

بعد از دراورن کتونی هام وارد خونه ویلایی لوکسش شدم خیلی شیک و قشنگ بود..نمای سفید و قرمز

روی یکی از مبلاهای راحتی سفید که تک نفره بود نشستم و زیپ مانتومو باز کردم..... زیر مانتو یه تاپ لیمویی تنگ داشتم که توری بود..وقتی باربد از آشپزخونه اپنش همراه با یه سینی شربت برگشت لبخندی بهم زد و سینی رو به طرفم گرفت یکی برداشتم..

کنارم نشست و دستشو انداخت دور گردنم و شالمو برداشت..گردنمو بوس محکم کرد و شروع کرد احوال پرسسی و بعد یه سری صحبتای معمول و کمی شوخی و خنده لبامو نگاه کرد..امون نداد و لب پایینمو با دندون گرفت و کشید تو دهنش..باهاش همراهی کردم..کلی همو بوسیدیم..گفت:بلند شو

از جا بلند شدم و روبروش ایستادم..ساپورتمو دراورد..وقتی داشت شورتمو از پام خارج میکرد کمی خجالت کشیدم... منو نشوند روی کاناپه و مشغول معاشقه شد...

لباسامو پوشیدم و بعد از تجدید آرایشم گفتم:خیلی عالی بود باربدجان..ازت ممنونم لبخند جذابی زد و روی لبامو بوسید و گفت:بهترین س*ک*س عمرم بود عزیزم امیدوارم بیشتر بتونیم باهم باشیم..اگه موافقی!

درحالی که خم شده بودم و بند کتونیاامو میبستم گفتم:حتما گلم میبینمت بای بای سریع از خونش بیرون زدم و سوار ماشین شدم..ساعت ۸شب بود و میدونستم تا الان دیگه کامیار برگشته خونه..منو میکشه اگه ببینه با چه تیپی بیرون رفتم..آب دهنمو از ترس قورت دادم و گاز دادم سمت خونه کیانا دوستم

-آخه دختره دیوونه تو فقد بخاطر لذتی که کامیار ازت دریغ کرده میری با غریبه ها؟ درحالی که با پد آرایشی آرایشمو پاک میکردم گفتم:لذت؟..امم..خب شاید خوب دیوونه شاید مریضی چیزی داره..مثلا شاید بی میلی جنسی داره-

پوزخندی زدم و برگشتم سمتش بابغض گفتم:کاش بی میل بود کیانا..اون نسبت به من بی میله..حتی نگاهاش نسبت به تو خیلیه..هیزبازی زیاد میکنه..کاش فقط هیزبازی بود کیان..اون داره بهم خیانت میکنه

یه قطره اشک از چشمم ریخت و گفتم:خودم چند وقت پیش با یه دختره تو اتاقش تو شرکت درحال***دیدمشون..نمیدونی چه لاوی میترکوندن..

کیانا باتعجب نگام کرد.. لحظه ای بعد گفت: خوب.. ازش چرا طلاق نمیگیری؟
نشستم رو صندلی و گفتم: چون دوستش دارم کیانا
اخم کرد و گفت: اما همچین آدمی لیاقت عشقتو نداره.. اونوقت تو بخاطر همین موضوع
تصمیم گرفتی از این راه لج کنی باهاش؟
سرمو تکون دادم.. گوشیم زنگ خورد بدون اینکه نگاه کنم کیه جواب دادم که یهو
صدای فریاد بلندی از اون ور خط اومد: کثافت عوضی کجایی تو؟؟؟!! این لامصب تو
چرا خاموش کردی؟ آشغال.. گمشو بیا خونه
گوشمو گرفتم..

گفتم: من امشب نمیام.. میخوام خونه کیانا باشم
دادزد: غلط کردی عوضی یا همین الان پامیشی میای یا خودم میام میکشمت خونه
همون کیانا جونت چالت میکنم.
بعدشم قطع کرد.. ترسیده بودم اما بروز ندادم و لبخند زورکی به کیانا زدم که
پرسید: چی گفت؟
گفت: اگ نرم میاد اینجا چالم میکنه..
کیانا زد رو گونش و گفت: میدونی که به هرچی بگه عمل میکنه.. حالا میخوای چکار
کنی؟

-فرقی نداره اینجا باشم یا خونه.. در هر صورت چالم میکنه
بیخیال مشغول آرایش مجدد شدم.. یه آرایش ملیح و کمرنگ کردم.. یه رژ کالباسی و
کرم پودر یه درجه روشن تر از پوست سفیدم.. همراه با خط چشم نازک و کمی هم
ریمل..
کیانا گفت: دختر تو خیلی بیخیالی ها.. الان میاد ترورت میکنه اونوقت تو داری آرایش
میکنی؟

خواستم حرفی بزنم که صدای محکم در زدن هردومونو از جا پروند و پشت بندش
صدای بلند کامیار به گوش رسید که داشت داد میزد
کیانا رفت سمت در خروجی و منم از ترس مانتومو از تنم درآوردم که نبینه چه
مانتوی کوتاه و تنگ و نازکی پوشیدم.. داشت گریم میگرفت.. فوری یکی از مانتوهای
کیانا که بلند بود رو برداشتم پوشیدم که همون موقع کامیار با دو وارد اتاق شد.. از
ترس جیغ کوتاهی کشیدم و رفتم سمت کیانا و بازو شو گرفتم پشتش پناه گرفتم
اومد سمتمون و دست منو گرفت و کشید سمت خودش کلی بدوبیراه نثارم کرد و بعد
یه سیلی محکم زد تو گوشم که برق از سرم پرید..

کیانا اومد جلو و گفت: آفا کامیار خوب پیش من بود الانم داشت حاضر میشد که بیاد
کامیار روبه من داد زد: راه بیوفت تا نزد دندوناتو خورد کنم
با ترس به کیانا خیره شدم که اونم فقط با نگاه ترسیدش نگام کرد..
کامیار باقدمای بلند از اتاق خارج شد و منم دنبال خودش کشید و بدون اینکه بذاره از
کیانا خداحافظی کنم از خونه خارج شد.. کتونیا مو نتونستم بپوشم و به ناچار دستم

گرفتمشون..منو انداخت تو ماشین..بماند که تو همین چند دقیقه که منو از خونه میکشید بیرون تا دم ماشین چقدر فحشای رکیک بهم داد..

راه افتاد که گفتم:پس ماشینم چی؟

فردا خودم میام برش میگردونم..

دیگه ساکت شد..منم ساکت شدم اما از تو آینه جلوی ماشین خیلی بد و بالاخر نگام میکرد..میدونستم این آرامش قبل طوفانه..

سخت تو فکر بودم که ماشینو نگه داشت..پیاده شدیم..هر دو باهم وارد خونه شدیم..وقتی وارد سالن شدیم رفتم سمت راه پله ها که برم تو اتاق که با صدای کامیار ایستادم..

-بیایینجا ببینم..

چشمامو با ترس بستم و باز کردم..آروم برگشتم سمتش و گفتم:اگه بگم ببخشید..ولم میکنی؟

قاطع گفت:نع

رفتم نشستم روی کاناپه و اون عین مامورا با قدمای شمرده اومد سمتم..بالاخر بین ابروهاش خیلی جذاب و نفس گیر شده بود

قدبلند و شونه های پهن..هیكل درشت ورزشکاری..صورتی که جز جزئیات جذاب بود..چشمای سبز خوشرنگ..پوست سفید و لب و بینی خوش ترکیب و تراش خورده.. با صدایش دست از آنالیزش برداشتم و به قیافه جدیش زل زدم:رک و راست بهم بگو کجا بودی چون میدونم پیش کیانا نبودی

بامن من گفتم:ر..رفته بودم خرید

باتمسخر و قیافه که ای که میگفت خر خودتی بهم زل زد و گفت:عه؟جدا؟چی خریدی؟

-هیچی چون چیزی که میخواستم پیدا نشد

پوزخندش عمیق تر شد و درحالی که میومد سمتم گفت:که اینطور..حالا دیگه به بهونه خرید میری ج*ن*د*ه بازی و فکر کردی نمیفهمم؟

یهو یقمو گرفت و از رو مبل کندم..جیغی کشیدم..تقریبا از روی زمین بلندم کرده بود و با جدیت و عصبانیت نگام میکرد..

قلبم عین گنجشک میزد..دستم گذاشتم رو دستش که یقمو گرفته بود و گفتم:بذارم زمین کامیار..ببخشید..غلط کردم دیگه بدون اطلاع بیرون نمیرم

غریب:تو فقط بگو تا این وقت شب کجا بودی؟باکدوم حروم زاده ای بودی؟

باگریه گفتم:هیچکس کامیار

لبم حسابی باد کرده بود..یاد کتکی افتادم که دیشب از کامیار خوردم..زیاد کتکم میزد و تقریبا برام عادی شده بود..سر هر چیز کوچیکی منو میزد..البته همیشه در حد یه سیلی یا ضربه به بازو یا رونم..جوری نمیزد کبود بشه..قرمز میشد

یه دوش آب گرم گرفتم و وقتی خارج شدم به کل بدنم لوسیون خوش بوی نرم کننده زدم و لبم با پماد چرب کردم..

یه تاپ قرمز پوشیدم که بندش پشت گردن بسته میشد..یه شورتک جین خیلی کوتاهم پوشیدم و بعد سشوار کشیدن موهام و کمی آرایش از اتاق خارج شدم..جمعه بود و تعطیل..احتمالا کامیار هم خونه بود..از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم..یه نون تست برداشتم گذاشتم تو تستر تا داغ بشه و از یخچال خامه شکلاتی دراوردم و گذاشتم رو میز غذاخوری..وقتی همون یه نون تستو با خامه خوردم قهوه هم خوردم و از آشپزخونه خارج شدم و وارد سالن شدم که دیدم کامیار مشغول دیدن فیلمه و داره میوه میخوره..بهش سلام کردم که جواب نداد..خوب به درک..

اما نه..هرموقع باهام قهر میکرد حس بدی داشتم..دوست نداشتم نازشو بکشم اما چون دوستش داشتم نشد..کلی باخودم یکی به دو کردم که برم یا نرم که آخرشم رفتم سمتش...

کنارش نشستم که نگاه بدی بهم کرد و گفت:جاقحطه؟
پایشیمونی گفتم:کامی..بیخشید..دیگه بدون اجازه تو هیچ کاری نمیکنم..دیگه بدون اجازه بیرون نمیرم ببخش منو..

بالخم نگام کرد و گفت:پاشو گمشو اصلا حوصلتو ندارم
میدونستم اخلاقش بدو خشکه..اما عادت کرده بودم..خودمو آروم کشیدم سمتش و روی پاش نشستم که اومد با اخم داد بزنه انگشتمو گذاشتم رو لبش و بعد لبمو جایگزین انگشتم کردم..باحرارت میبوسیدمش که سرشو کج کرد و لبام سر خورد روی گونش..گونشو بوسیدم و زیرگوشش گفتم:بگو چکارکنم ببخشیم؟؟؟

سکوت کرد..پاهامو باز کردم و از دوطرف زانوهامو خم کردم و خودمو جلو کشیدم..لبامو گذاشتم روی سینش و طولانی بوسیدم..نفس عمیق و پرشهوتی کشید بالاخره به خودش یه تکونی داد و باهمون اخم دستشو گذاشت پشت کمرم و عمیق تو چشمام نگاه کرد..پاهامو جمع کرد یه طرفش و منو مثل یه بچه تو آغوش گرفت و از جاش بلند شد..دستامو دور گردنش حلقه کردم..زیرگوشم با نفسای داغش آهسته گفت:اینبار خیلی زرنگی کردی و با برنامه پیش رفتی..برگ برنده فعلا دست توه خنده مستانه ای سردادم و دستامو دور گردنش محکم تر کردم..لب پایینشو آهسته بوسیدم..هنوزم اخم داشت..

از پله ها بالا رفت و در اتاقو باز کرد منو گذاشت رو تخت و روم خیمه زد..چنتا لب ازم گرفت و بعد لباشو از رو لبام سر داد رو چوئم و آهسته رفت زیرگلو و شروع کرد به بوسیدن گلو و گردنم...باخسونت بند تاپمو از گردنم باز کرد و پایین کشیدش و شلوارم درآورد.....

سریع لباسامو پوشیدم و راه افتادم..اوف..این آخری هم باحال بود..سیاوش!..هم خوشگل و هم پولدار..به ۱۰ تاتراول ۰۵۰ چک ۱ میلیونی نگاه کردم..ینی من انقد میرزم؟

خنده بلندی کردم و با سرعت رفتم سمت خونه..پولا و چک رو گذاشتم تو کیف پولم و از ماشین خارج شدم..

تندی وارد خونه شدم و درو بستم چشمامو بستم و پشت در تکیه زدم..نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم اما با چیزی که دیدم خون تو رگام یخ بست..داشتم پس میوفتادم...پشت در سر خوردم و نشستم..

فقط تونستم با لکنت بزور بگم:ب..ا..با..ر..ب..ید؟؟؟؟

باربد و کامیار باهم روی مبل نشسته بودن..ینی چی؟؟..نمیفهمیدم..کامیار خیلی عصبی بود و چشماشو بسته بود..نبض شقیقش تند میزد و صورتش قرمز شده بود..رگ گردنش که داشت میترکید..میتزسیدم..

آهسته زدم زیر گریه..نمیدونستم اینجا چخیره..

به سختی و با صدای لرزون و آرومی گفتم:باربد...چه..چخیره اینجا؟..تو اینجا چی میخوای؟

کامیار نعره ای بلند زد که از جا پریدم..حمله کرد ستم و مشتی حواله دهنم کرد..باربد از پشت گرفتش اما اونقدر قدرت داشت که اونو هل داد و یقمو گرفت..تا حد مرگ ترسیده بودم..با لگد محکم زد تو شکمم که داد بلندی کشیدم و هجوم خون رو به دهنم احساس کردم..خون از دهنم سرازیر شد..یقمو گرفت و محکم کوبیدم به دیوار..حس کردم همه مهره های کمرم شکست..

چند نفر از پشت گرفتنش و ازم جداش کردن..بدلیل اینکه حالم بد بود چشمام بسته شد و فقط یادمه سقوط کردم که یه نفر منو گرفت..

صدایی شنیدم:همش تقصیر من بود..اگه اون فیلم لعنتیو به کامیار نشون نداده بودم الان همه چی مٹ اولش بود..من متاسفم تانیا

به گریه افتاد..صداش خیلی آشنا بود..اخم ظریفی کردم و باچندتا پلک چشمامو باز کردم که چهره غمگین و اشک آلود باربد رو دیدم

باحیرت چشمای بازمو دید و اومد ستم با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:به هوش اومد..

داد زد:به هوش اومد آقای دکترررر

در اتاق باز شد و یه مرد که دکتر بود با چنتا پرستار اومدن تو اتاق..
دکترگفت:خوبی دخترم؟

بزور تونستم بگم:م..من..کجا..م

فکم شدیداً درد میکرد بخاطر همینم اشک تو چشم جمع شد دکتر گفت:زیاد صحبت نکن..الان بیمارستانی یک هفتس..راجع به فکتم خوب انگار مشت های محکم زیادی بهش اصابت کرده که شکسته..تا چند وقت نباید صحبت کنی..یه مرور خوب میشه..آسیبای زیادی دیدی..چنتا از مهره های ستون فقراتتم آسیب دیده..تو فقط تنها

کاری که میکنی اینه که حرکت نکنی و صحبت نکنی..هرچی خواستی به همراهت بگو

باربد عمیق نگاهم کرد..اشکام بی صدا روان شدن رو گونه هام...

بغض بدی تو گلوم بود..یعنی چی میشه..اصن چی شده..چرا باربد خونمون بود و بعدش کامیار منو تا حد مرگ کتک زد؟

باگریه تیکه تیکه گفتم: با..بار..بد..ک..کام..کامی..ار

باناراحتی نگام کرد و گفت: به محض خوب شدن میخواد طلاق بده..

صدای گریم بلند شد و فکم تیر کشید..باربد اومد سمتم و گفت: آروم باش تانی بعدا برات همه چیو توضیح میدم بذار خوب شی..آروم باش قول میدم همه چیو مو به مو برات تعریف کنم

پرستار سرمو از دستم درآورد که یکم دستم سوخت..یا کمک باربد لباسامو پوشیدم و از جا بلند شدم..هووووف..تو این چند وقت که بیمارستان بستری بودم خیلی چیزا فهمیدم..باربد گفت علت این که کامیار میخواد طلاق بده اینه که...وای هنوزم باورم نمیشه..باربد دوست صمیمی کامیار بوده و خود کامیار چون به من شک کرده ازش درخواست کرده بیاد بامن چت کنه و بحثو به رابطه و اینا بکشونه ببینه عکس العمل چیه..خاک تو سرم..خب تحت تاثیر زیباییش قرار گرفتم و اینکه چون کامیار بهم نمیرسید و مطمئن بودم اونم با کس دیگه ایه خواستم هم خودم یه لذتی برده باشم هم کارشو تلافی کنم..یه جورایی با یه تیر دوشون زدم که آخر سرم خودم بدبخت شدم..باربد طبق گفته خودش یه تیکه فیلم برداری کرده و نشون کامیار داده. بخاطر همونم میخواد طلاق بده..

خودمو تو آینه نگاه کردم..لاغر شده بودم و رنگم پریده بود..سفید سفید بودم.. گفتم: بار..بد؟

-جانم

-حالا منو کجا میبری؟

-خونتون دیگه..

-خونه کامیار؟

-آره اما نگران نباش..نمیذارم صدمه ای بهت بزنه

آب دهنمو قورت دادم و همراه باربد از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین مدل بالاش شدیم..

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم..تو دلم آشوب بود و میترسیدم از کامیار که اگه تنهائیم چه بلایی سرم میاره

با ترس از ماشین خارج شدم..بی هوا گوشه لباس باربدو گرفتم که یه وقت خواست حمله کنه پشتش قایم شم...

باربد که ترسو از چشم خوند لبخند خونسردی زد و گفت: آروم باش و بهم اعتماد کن زنگو فشار داد که ضربان قلبم تند شد..

چیزی نگذشت که در با صدای تقی باز شد.. آروم وارد شدیم.. دعا میکردم کاریم نداشته باشه

وقتی وارد سالن اصلی شدیم کامیار رو دیدم همراه با یه دختر جوون.. آشنا بود خیلی.. به مغزم فشار آوردم و بالاخره یادم اومد.. همون دختری بود که با کامیار تو اتاقش درحال بوسیدن دیده بودمشون.. آتیش نفرت اون دختر تو دلم شعله ور شد.. اون دختر نه جذاب بود و نه خوشگل.. خوب شایدم از نظر من اینطور بود چون شوهرمو دزدیده..

دختری بود که قدش از من یکم کوتاه تر بود.. هیكلش که عین مداد.. دراز و لاغر.. فقط کمی سینه هاش برجستگی داشت.. موهای قهوه ای سوخته و کاملاً لخت.. پوست برنزه چشمای ریز قهوه ای که کلی آرایششون کرده بود و بینی متوسط و لبای باریک.. هیچ چیز جذابی درش دیده نمیشد.. آرایش خیلی زننده و پررنگی کرده بود و همچنین با غرور نگام میکرد که انگار کیه..

با صدای کامیار که بالاخر زل زده بود بهم دست از آنالیز دختره برداشتم: باربد مگه نگفتم این هرزرو اینجا نیار؟

عصبی شدم و داد زدم: من هرزه نیستم!

کامیار هم متقابلاً داد زد: خفه شو..

جلوی باربد و اون دختره خجالت کشیدم.. اما ترجیح دادم ساکت نشم: همش تقصیر تو بود!!

باتعجب داد زد: من؟؟؟.. من گفتم هرزه شی که به زیر هر کسی... (..)

جیغ زدم: آره تقصیر تو و بی توجهیات نسبت به من بود.. تو خودت هرز میپیری اون وقت بمن میگی؟؟.. هرزه همین دخترس تو بغلت که ۲ هفته پیش داشتی ج*ر*ش میدادی اشک از چشمم جاری شد.. دختره هین بلندی کشید و با صدای تو دماغی لوسش گفت: کامییبی..

کامیار عصبی شد و حمله کرد بهم که رفتم پشت باربد و قایم شدم که صدای ترسیده باربدو شنیدم که گفت: غلط کرد کامیار کوتاه بیا.. عه نکن دیگه میگم غلط کرد و لش کن جیغ میزد و خودمو پشت باربد جمع کرده بودم و کامیار مدام فحشای رکیک میداد و میگفت: بیا بیرون ازونجا تا بهت ثابت کنم هرزه کیه... (۱۸+).. دبیا.. به رومینای من توهین کردی

نزدیک بود منو بگیره که جیغ زدم و عین جت فرار کردم.. از کنار ماشین باربد گذشتم و تند از خونه دور شدم

از نفس افتاده بودم.. سر خیابونی که خیلی به خونه کامیار دور بود واسه یه ماشین دست بلند کردم وقتی وایساد خسته و بانفس نفس درشو باز کردم و ولو شدم توش..

رانندش یه پسر جوون بود.. تقریباً ۲۳-۲۴ ساله..

گفتم: آقا لطفا برید خیابون(....)

-چرا اونجا عزیزم؟ بیا بریم خونه خودم بهت حال بدم
چشام گرد شد و تندى صاف نشستم..هرچى فحش بلد بودم بارش کردم و گفتم:میخوام
پیاده شم نگه دار..

داشت از شهر خارج میشد..دستم و گذاشتم رو دهنم و چشام پر شد از اشک
-اگه دختر خوبی باشی خودتم حال میکنی

جیغ زدم: عوضی من متاهلم خجالت بکش نگه دار..نگه دار بهت میگم
دست کشید رو رون پام و گفت:ای جووون بیبی..چه بهتر که متاهلی پس اوپنی کارمم
راحت کردی..با دستش سینمو از رو مانتو گرفت که جیغ زدم و محکم دستشو چنگ
انداختم..نعره ای زد و خوابوند تو گوشم..

درارو قفل کرد و بعد فحش رکیکی گفت:وحشی بازیاتم میخوام خوشگله..تو که آرایش
نداری انقد خوشگلی با آرایش چه(۱۸+)میشی
تصمیم گرفتم چیزی نگم و به وقتش دست بکار بشم..وقتی ماشینو نگه داشت درحال
طراحی نقشم بودم که دستمو کشید و پیادم کرد..

درموقعیتی مناسب وقتی داشت ماشینو قفل میکرد با کفشم چنان کوبیدم وسط پاش که
دادی کشید و دستش رو گذاشت وسط پاش و افتاد زمین..کلی لگد زدم بهش و وقتی
فهمیدم بی هوشه بی معطلی شروع به دویدن کردم..جای خیلی خلوتی بود و من خیلی
میترسیدم..راه رفترو برگشتم و دیدم داره تگون میخوره محکم با کفش زدم تو سرش
که باز افتاد سوییچ رو از تو دستش برداشتم و سوار ماشینش شدم و گاز دادم

ماشینرو یه جا نگه داشتم..۴-۵تا خیابون بالاتر خونه کیاناینا بود..پاتند کردم و
دویدم..هوا رو به تاریکی میرفت وقتی رسیدم تا درو باز کرد با نفس نفس افتادم تو
بغلش..

-عه چی شده تانی

-هیچی نپرس کیانا..حالم خوش نیست کمک کن پیام تو
کمکم کرد پیام داخل..

نشوندم رو مبل و یه لیوان شربت پرتغال برام آورد که همشو یه جا سر کشیدم
-حالا میگی چی شده؟

حالم بهتر شده بود..باآب و تاب همه چیزو براش توضیح دادم..
چشاش گرد شد و بلند گفت:نهههه!!!...یعنی این همه اتفاق برات افتاد حالا من باید
خبردار بشم؟

-خوب دیوانه من بیمارستان بودما..

-بمیرم الهی..چقد روانیه کامیار..اما بنظرم حق داره خوب خیانت کردی بهش
-اونم به من خیانت کرد کیانا..حقش نبود به روش بیارم؟؟؟

-چی بگم خوب..

گوشیم زنگ خورد..شماره باربد بود..جواب دادم:

بله؟

کجایی تو دیوونه همه جارو گشتم
بیخیال.. ببخش نگرانت کردم من جام امنه
تانی برگرد خونه کامیار.. تایه هفته چه بخوای چه نخوای باید اونجا بمونی تا وقت
دادگاه

منو بکشیم دیگه اونجا نمیرم
اگه نری هر جا باشی پیدات میکنه.. از من گفتن بود حالا خود دانی
میرم خونه بابام...

اون و مامانت همه چیو فهمیدن.. کامیار بهشون خبر داده.. خیلی از دستت عصبین
کامیار گفت.. بیه نفعته اون حوالی نری

خوب.. میرم خونه داداشم.. اون که چیزی نفهمیده.. فهمیده؟

لابد تا الان باخبرش کردن دیگه.. تو الان کجایی؟

هر جا که هستم مطمئن باش جام خوبه

حواسه باشه باز آتو ندی دست کامیار..

اون دختره هنوزم خونشه؟

اون دختره ۱ ماهه صیغه کرده و اونطور که من فهمیدم بعد از طلاق دادن تو قراره
عقدش کنه

تو چشمام اشک جمع شد و گفتم: خوب پس.. یکیو داشته که پسم زده.. براش
متاسفم.. واقعا متاسفم.. باربد چی من ازون دختره کمتره؟؟؟

هیچیت عزیزم.. لیاقت نداره کامیار.. اون دختره به پای زیبایی تو نمیرسه..

باگریه گفتم: چی براش کم گذاشتم باربد.. چکار کنم.. خوب اول اون بهم خیانت کرد
که منم باهاش لج کردم

ناراحت نباش اون لیاقت نداره..

کمی دیگه باهم صحبت کردیم و بعدش قطع کردم.. کیانا با ناراحتی به من که گریه
میکردم نگاه کرد و گفت: کی بود؟

اشکامو پاک کردم و باصدای گرفته گفتم: باربد.. همونی که تو چتروم باهاش آشناشدم و
چند وقت پیش رفتم خونش.. بهتم گفتم که دوست صمیمی کامیار بوده و..

-آها.. آره.. گرسنت نیس؟ پاشو بریم پایین شام بخوریم.. امشب که مامانم نیس غذای
ظهر و گرم میکنم بخوریم

-کیانا بخدا ببخش مزاحمت شدم.. جایی رو نداشتم

-عه؟؟؟ این چه حرفیه خل مغز.. من دوستتم جای دیگه غیر اینجا میرفتی میکشتمت..

لبخندی بهش زدم.. کیانا خیلی مهربون بود.. یه دختر با قدنسبتا بلند و هیکل مانکن و
ظریف موهای لخت مشکی بلند و پوست سفید و چشم های قهوه ای سوخته مایل به

مشکی.. بینیشم قلمی.. دختر زیبایی بود

باهم دیگه از اتاق خارج شدیم و رفتیم سمت آشپزخونه

برنج و قرمه سبزی گرم کرد و باهم خوردیم..عاشق دستپخت مامانش بودم.
ازش تشکر کردم و باهم شروع به شستن ظرفا کردیم که زنگ خونه زده شد..از ترس
بشقاب تو دستم ول شد تو سینک و باترس به کیانا نگاه کردم و گفتم:کیانا...اگه کامیار
باشه چی؟من..من میرم تو حموم قایم میشم اگه اون بود بگو اصلا ازم خبر نداری
باشه ای گفت و رفت سمت در و منم پریدم تو اتاق و در حمومو باز کردم رفتم داخلش
و درشو بستم اما قفل نکردم..
صدای مردونه ای اومد و بعد جیغ کیانا..

-چکار میکنی روانی..کسی نیست اینجا من اتهام اصلا از زنت خبر ندارم
-دروغ میگی....دروغ میگی..بیامیگی تانیا کجاس یا..
-یاچی؟..چکار میکنی هان؟؟..برو از خونم برو بیروووون
صداها هرلحظه نزدیک تر میشد و به ترس من اضافه میکرد..قلبم تو حلقم
میگوبید..درحالی که صداها خیلی واضح و واضح تر میشدن پریدم پشت وان بزرگ
حمام و اونجا پناه گرفتم..همون لحظه در باز شد و نفس منم تند شد از ترس..عین بید
میلرزیدم و سعی میکردم صدای نفسای لرزونمو آروم کنم تا نفهمه اونجام..
صدای فریاد کامیار لرزه به تنم انداخت:تو هم یکی هستی مثل اون آشغال..مثل اون
هرزه که به راحتی خیانت میکنه و برایش مهم نیست متاهله..اصلا میدونی چیه؟از وقتی
باتو گشت اینجوری شد
کیاناباجیغ گفت:خفه شو آشغال..من کاری ب کار زنت ندارم اون فقط برام یه دوسته
همین و بس...

صدای پرطنین سیلی محکمی به گوشم رسید و بعد جیغ بلند کیانا و گریه بلند و فحش
های رکیکی که به کامیار نسبت میداد و کامیار هم بی نصیب نمیداشتش..جواب
فحشاشو با فحشای خیلی بدتری میداد..ناراحت بودم که دوستم داشت کتک میخورد و
من عین موش قایم شده بودم..در یه تصمیم آنی از پشت وان بیرون پریدم و داد
زدم:چکار کیانا داری تو؟؟..تو بامن کار داری یا کیانا؟اصن به چه حقی بهش دست
زدی نامرد؟؟..

کیانا دستشو روی صورتش گذاشته بود و بلند گریه میکرد..
کامیار یه سیلی محکمتر اون ور صورت کیانا زد و بافریاد گفت:حالا دیگه منو بازی
میدی آشغال؟؟؟

خیلی وحشتناک شده بود اوضاع خیلی بدی بود..کیانا هرآن امکان داشت از شدت درد
و گریه پس بیوفته..

خون خونمو میخورد بلند داد زدم:گمشو بیرون از اینجا..وگرنه زنگ میزنم پلیس بیاد
بایه خیز بلند خودشو بهم رسوند..خیلی عصبی بود موهامو از پشت گرفت و درحالی
که روح و جسممو با فحش های+۱۸نور میکرد منو میکشید و میبرد..تو سرم درد
زیادی رو حس میکردم واقعا خیلی اوضاع بدی شده بود کامیار مثل سادیسمی ها شده
بود..مواقع عصبانیت دیگه کسیو نمیشناخت و فقط میزد و فحش میداد.

پرتم کرد تو ماشین و پاشو محکم رو پدال گاز فشرد..ماشین با یه جیغ بلند از جاش کنده شد.

بازومو گرفت و هلم داد داخل خونه..از این خونه دیگه منتفر شده بودم..درکمال تعجبم همون دختره که فکر کنم رومینا بود با لباسای فوق العاده کوتاه و تنگی با دو خودشو به ما رسوند و بدون اینکه منو آدم حساب کنه پرید بغل کامیار..اما اون مرد من بود..چطور جرئت کرد..عصبی بودم خیلی زیاد..رفتم سمت پله ها که دختره باصدای لوسش گفت:اه اه بازم که این خرابو آوردی خونمون عزیزم؟؟..ولش کن بذار بره ایش دندونامو روهم ساییدم..عصبی بودم خییلی..دیگه کنترلمو از دست دادم رفتم روبروش وایسادم محکم زدم به سینهش و دادکشیدم:هووووخراب تویی و هفت جدت دختره عوضی(بوق)هرزه ک..(بوق)سگ شرف داره به تو ایکیبری که قیافت شبیه ک(بوووووق)سگه احمق بی ناموس ننه(بوق)

دلم خنک شد..دختره قیافش عین لبو سرخ شده بود..کامیار خواست حمله کنه سمتم که پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و اولین اتاقی که دیدم خودمو انداختم داخلش و درو قفل کردم

صدای مشتای محکم کامیار که به در میخورد لرزه به تتم انداخت ولی به خودم مسلط شدم و داذدم:برو پیش معشوقت جناب بذار دودیفه آسایش داشته باشم از دستت دآخه سادیسمی

اونم ازونور داذد:واکن این لامصبو تانشون بدم سادیسمی کیه بدون توجه به حرفش خودمو رو تخت پرت کردم و بلند گفتم:شب خوششششش کامیار عصبی یه مشت محکم به در زد و پشت سرش گفت:تو که بالاخره ازون اتاق میای بیرون..زندت نمیذارم تانی قهقهه بلندی زدم و گفتم:عممممرا

یه فحش داد و رفت..کش و قوسی به بدنم دادم..نگران کیانا بودم گوشیمو برداشتم و بهش اس دادم:خیلی شرمندتم کیانا..خیلی شرمندم نمیدونم چجوری دیگه تورو نگاه کنم

سریع جوابش اومد:توکه تقصیری نداری..دشمنت شرمنده عزیزم..زود ازش جداشو اون وحشیه..من جات بودم یه ثانیه هم باهاش نمیموندم..

راست میگفت..کامیار دقیقا رفتاراش مثل سادیسمی ها بود..همونطور وحشی..چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..بعد کلی وول خوردن و کلنجا رفتن تازه چشمام کمی گرم شده بود که صدای جیغ کوتاه یه زنو شنیدم..

تندی چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم..در اتاقو آهسته باز کردم..صدای آه و ناله های زنانه ای شنیده میشد همراه با صدای نفسای تند یه مرد..دنبال صدارو گرفتم و رسیدم به در اتاق سابق من و کامیار..درو باز کردم..

برقو روشن کردم و باچیزی که دیدم هین بلندی کشیدم و چشام گرد شد..

کامیار و رومینا هر دو لخت تو بغل هم بودن.....

با دیدنشون خون به صورتم دویید و به قدری عصبی شدم که دلم میخواست هر دوشونو بکشم

کامیار داد زد: گمشو بیرون ببینم

همیشه وقتی بیش از حد عصبی میشدم گریم میگرفت.. یهو زدم زیر گریه و هرچی از دهنم درومد بارشون کردم و بعدم دوییدم تو اتاق خودم و درو قفل کردم.. بلند بلند گریه میکردم دیدن این صحنه دیگه خارج از توان من بود.. کم مونده بود دیوونه بشم بخاطرش.. جیغ میزدم و تو اتاق هرچی که بود رو ریختم زمین..

موهامو کشیدم و جیغ های بلند زدم..

چشمامو بزور باز کردم.. از زور گریه سرخ و متورم شده بودن و صدامم بخاطر جیغام دورگه شده بود.. کلا وضع آشفته ای داشتم.. ساعتو نگاه کردم ۷ صبح بود و من تو این مدت ۲ ساعت خوابیدم اونم بزور.. خیلی سخته آدم کسیو که دوست داره در حال {...} بایکی دیگه ببینه.. شاید خیلیا درکم کنن.. خیلی سخته داشتم دیوونه میشدم و همش به یادش که میوفتادم داغ میکردم و از زور عصبانیت هق هق گریه میکردم.. دستمو گرفتم به لبه تخت و از جام بلند شدم.. سرم گیج میرفت.. خودمو تو آینه نگاه کردم.. وحشتناک شده بودم چشمم سرخ سرخ بود و بینیم سرخ شده بود...

لباسمو دراوردم و به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم دوش سریعی گرفتم و بیرون اومدم و باز لباسای قبلمو پوشیدم.. از اتاق خارج شدم و وقتی از پله ها پایین رفتم دیدم رومینا رو پای کامیار نشسته و در حال بوسیدن هستن..

این کاراشون برام مث آینه دق بود.. کامیار عشق من بود چرا باید یکی دیگه اونو تصاحب کنه.. باصدایی که سعی میکردم نلرزه بلند گفتم: اگه قرار باشه هرروز جلوی من ازین کثافت کاریا بکنید من میرم.. هوی تو ایکیبری.. تو گلوت گیر نکنه رومینا گفت: نترس نمیکنه هههه..

کامیار اومد چیزی بگه که گفتم: هیسس.. کامیار تو خودت یکیو داری پس زودتر طلاقم بده خلاصم کن.. نمیخوام هرروز و هرشب شاهد کثافتکاریاتون باشم..

کامیار دندوناشو روهم سایید و گفت: کجا بری بدبخت.. مگه جای دیگه ای هم غیر اینجا داری؟

-میرم.. میرم پیش کیانا اصلا میرم خونه طاهر دادم.. تو فقد طلاقم بده

باپوز خند گفت: بری پیش طاهر یعنی سند مرگتو امضا کردی...

-اصن آره من هرزم.. اینم یه یادگاری از ازدواج اولم.. تو منو به این روز انداختی

کامیار خیز برداشت سمتم که با پوز خند گفتم: فقط بلدی زور بازو تو نشون من بدی.. اگه اینم نداشتی چکار میکردی؟

چشمام لبالب اشک شد.. پشتمو بهشون کردم و گفتم: زود طلاقم بده وگرنه خودمو میکشم دارم جدی میگم

درحالی که رومینارو از رو پاش بلند میکرد اومد نزدیکم و یه آروم زد تو بازوم و گفت: به به..زبونتم که دراز شده..برو هرغلطی میخوای بکن..چون تصمیم گرفتم نگهت دارم..میدونی چرا؟
-چرا؟

-چون که میخوام باشی و باهرمعاشقه من با رومینا زجربکشی و شاهد زجر کشیدن باشم..این یک..دومیشم اینکه جایی رو نداری بری چون از طرف خانوادت ترد شدی..سعی میکردم گریه نکنم..محکم گفتم: اصن تو انقد با هرزه ها باش تا بترکی..بهتم مربوط نیس ک من کجا میرم..تو طلاقم بده کاریم نداشته باش خودم میدونم باید چکارکنم

لباش به پوزخندی مضحک بازشد و گفت: توهم یکی ازون هرزه ها بودی..اما از دست من به این زودی خلاص نمیشی..دوست ندارم طلاقتم بدم حرفیه؟؟؟
اخمامو کردم توهم و گفتم: کامیاررررر..نمیخوام باهات باشم نمیخوام دیگه تو این خونه بمونم..میل نبود به سختی گفتم: ازت متنفرم
درحالی که عاشقش بودم و از جونم بیشتر ارزش داشت..

باحرفی که زد از درون شکستم: هه..چه تفاهمی
تموم نفرتشو ریخت تو چشاش و دوخت بهم و گفت: من از زنهای خیانت کار به حد مرگ متنفرم..
داشت گریم میگرفت اما سعی کردم محکم باشم: منم...از مردایی که خیانت کارن بیزارم

بادستم به رومینا اشاره کردم که کامیارگفت: من واقعا رومینارو دوست دارم چون هرچی باشه مٹ تو خیانت کار نیست..اگه یک سوم زیبایی تورو نداره اما برای من از هر دختر خوشگلی خوشگل تره..

حرفاش عین پتک کوبیده میشد تو سرم..نزدیک بود از بغض، عصبانیت و از همه مهم تر حسودی دیوونه بشم..من هیچیم کم نبود هیچی..اما خودش مجبورم کرد که خیانتکار باشم..

جیغ زدم: طلاق میخوام
رومینا گفت: اه عزیزم خوب طلاقش بده دیگه..دیوونم کرد با اون صدای جیغاش
کامیار با عشق به رومینا زل زد و گفت: عزیزم چشم..هرچی تو بگی هفته دیگه تو این خونه اثری ازش نمیبینی
اخم کردم و سرمو پایین انداختم..

فقط تونستم بگم: فقد یکم دیگه مونده تحمل این زندگی جهنمی
زیرلب جوری که نشنون گفتم: باعشقم..
بعد از پله ها بالا رفتم و در اتاق فعلیمو باز کردم و واردش شدم..
از طرفی دوستش داشتم و دلم نمیخواست ازش جداشم از طرف دیگه ازش حرصم گرفته بود و میخوام اینطوری تخلیه بشم..

خودمو رو تخت انداختم، سرمو تو بالش فرو کردم و از ته دل جیغ زدم و گریه کردم
اونقدر این کارو کردم که نفهمیدم چجوری خوابم برد...

باصدای خنده های مضحکی که میدونستم متعلق به کامی و اون دخترس چشمامو باز
کردم و چنتا فحش ناموس بار هر دوشون کردم..
از جا بلند شدم و بعد یه دوش کوتاه مسواک زدم و لباس پوشیده از اتاق خارج شدم..
از پله ها پایین میرفتم و تو حال خودم بودم که
با دیدن صحنه روبروم پوزخندی زدم..عجب آدمایی بودن..صبحونه هم دهن هم
میکردن..ای دهنتون سرویس..داشتم میسوختم اما خودمو آروم میکردم و میگفتم:اینم
میگذره..بیخیالی طی کن..
چنتا سرفه پشت سر هم کردم که کامیار با اخم و تخم نگام کرد..بیخیال گفتم:صبح
بخیر..

بانیشخند از کنارشون رد شدم و خیلی ریلکس دورترین نقطه ازشون نشستم و بساط
صبحونرو راه انداختم و شروع کردم خوردن..
اعصابم خورد بود همچین دولپی میخوردم که صدای ایش گفتن دختررو شنیدم..
دوتاشون عین وزق زل زده بودن بهم که گفتم:کوفتم کردید بابا..شماهم به کار خودتون
برسید چشاتون الان میوفته رو میز
رومینا با ناز چشماشو ازم گرفت و بازم گفت ایش اما بلندتر و کش دارتر..شیطونه
میگه با همین چایی سازه بزمن تو دهنش دیگه ایش گفتن یادش بره..دختره ایکبیری
از جام پاشدم..روز کسل کننده ای بود..کامیار اصلا صحبت نمیکرد شاید میخواست
اینجوری حرص دراره..خوب مهم نیس اصلا..
رومینا داشت از کنارم میگذشت تنه محکمی با اون هیکل اسکلتیش بهم زد که کل
استخوانای کتفش فرو رفت تو تنم..

گفت:کی میشه از دستت راحت شیم اه...خوب گمشو برو دیگه
جوش آوردم..یقشو از پشت گرفتم که جیغی کشید و افتاد رو کاناپه با حرص نگاش
کردم و گفتم:هووووی..این دهن گشادنتو یه بار دیگه باز کن ور بزنی تا حالیت
کنم..اتفاقا خودمم زیاد خوشحال نیسم که انجام میرم اونوقت هر غلطی دوس داشتید
بکنید..

کمی مکث کردم بعد با حرص زیاد غریدم:درضمن مطمئن باش که تو هم واسه امروز
کامیاری..زودازت سیرمیشه و پرتت میکنه بیرون تحفه..یقشو با شدت ول کردم که
صدای دادی از پشت سرم منو پروند..

چه غلطی داشتی میکردی آشغال؟
جیغ کشیدم و قبل اینکه کامیار بتونه منو بگیره دویدم از پله ها بالا رفتم و خودمو
انداختم تو اتاقم..عجب گیری کردما
وقتی بازم مٹ قبل از فحش دادن و تهدید کردن خسته شد با رومینا جونش رفتن...

-اهه کامیار ولم کن..اگه شماها هرروز سربه سر من نذارید من که کاری ندارم
بهتون

بازومو از دستای وحشی کامیار کشیدم بیرون و درحالی که میرفتم اتاقم گفتم:فردا یا
پس فردا از دست هم راحت میشیم..تا اونموقع کاری به کار هم نداشته باشیم..اوکیه؟؟؟
کامیار دندوناشو روهم سایید و دختره هم با افاده نگام کرد..بیخیال..وارد اتاقم شدم و
درم قفل کردم..چه روزای جهنمی میگذروندم خونه کامیار..از هر جهنمی جهنم تر
بود..هر روز جنگ اعصاب با دوتا دیوونه..منم که دیوونه تر از اونا..

باهمه اینا حسم به کامیار عوض نمیشد اصلا..هنوزم وابسته و شیفتش بودم..
روی تخت دراز کشیدم و یکی از آهنگای مازیار فلاحیو پلی کردم..همیشه با آهنگاش
آرامش خاصی سراسر وجودمو میگیره..

گریه کن...گریه کن...

گریه کن...گریه کن...

گریه کن تا اشک چشمت

بریزه رو تن بارون

مثل بارون که تو دریا

گم میشه راحت و آسون

منم و عشق و نگاهت

سواله از غمت گذشتن

هرچی از نگفته ها بود

گوشه دلم نوشتم

روی این بلندی غم

وایسادم شاید بیوقتم

بغض مرگه توی سینم

تو مقصری عزیزم

گره ی کار دل من

هرچی از توعه یامن

یه ذره حوصله از تو

یکمی فاصله از من!

تو حس آهنگ غرق شده بودم و اشکام دونه دونه میریخت رو بالش

از دو چشمی که نجیبه

گلگی یکم عجیبه

به لطافت ستارست

اما دستام بی نصیبه

یهو آهنگ قطع شد و صدای ویریه گوشیم جایگزین شد..اه رفته بودم تو حسااا..ببین

چجوری حال آدمو میگیرن..

جواب دادم: الو
صدای گرم باربد پیچید تو گوشی: سلام
سلام باربد

-شنیدم که به زور آوردت خونه
-آره.. به زور.. تازه دوستم کتک زد مرتیکه
-همون دوستت.. کیانا درسته؟
-او هوم..

-عجب نفهمیه ها
-باربد دیگه تحمل اینجارو ندارم.. مٹ جهنمه
-ناراحت نباش ۲روز دیگه روز طلاقته
هم خوشحال شدم هم ناراحت.. یعنی دو روز دیگه از این خونه میرم؟.. اونوقت رومینا
جامو میگیره..

دلم میخواد بدونم اون میتونه اندازه من کامیارو دوست داشته باشه و بیرستتش؟
نه... کسی مٹ من اونو دوس نداره.. مطمئنم
-الو؟.. گوشی دستته تانی؟
-آره آره

-میگم بعد طلاق میخوای کجا بری؟
-هنوز نمیدونم.. شاید.. شاید بتونم با مهریم یه جارو اجاره کنم
-مگه من مردم؟.. بعد طلاق میای خونه من
-اوه نه میرم خونه کیانا.. نمیخوام مزاحم بشم
-میای خونه من عزیزم حرف نباشه
-آخه.. آخه من..

-تا ۲روز دیگه بای..
سریع گوشیشو قطع کرد.. اه.. بینی برم خورش؟.. معلومه که نمیرم مگه من بیکس و کارم
برم خونه کسی که هنوز درست نمیشناسمش؟.. تازه مردم هس
بلند خطاب به خودم گفتم: بیکس و کاری دیگه.. درضمن تو که قبلا با باربد بودی.. چیزه
ینی.. باهات خوابیدم پس دیگه چه مرگمه

-بجنب تانیا بدو لطفا
-خیلی خب و ایسا
حاضر و آماده بودم.. تمام لباسامو جمع کردم+لوازم آرایش و همه چیزای شخصیم
گذاشتم گوشه اتاق و رفتم پایین
کامیار هی راه میرفت و ساعتشو نگاه میکرد که گفتم: حاضرم بریم
-چه عجب.. بالاخره خانوم افتخار دادن

از لکش شیک ترین لباسامو پوشیده بودم و یه آرایش مشتمل پیاده کرده بودم رو صورتم عین هلو..

حسابی دیدم زد و بعدش گفت:هرکی جای تو بود سعی میکرد هرزگیشو ببوشونه نه مٹ تو اینجوری..واقعا برات متاسفم

چنان عصبی شدم که دلم میخواست بزنم دکور صورتشو بیارم پایین..

رومینا هم حاضر و آماده اومد..همراه با لباسای تنگ و کوتاه و آرایش آنچنانی پوزخندی زدم و گفتم:اووووهههه جنده خانم واردمی شود..اونوقت به من میگی؟درضمن بخوای بهم دست بزنی جیغ میکشم

کامیار عصبی غرید:بالاخره یه روزی ادمت میکنم اون زبونتو از حلقومت میکشم بیرون

-مالش نیسی

حمله کرد طرفم که رومینا شونه هاشو گرفت و نگهش داشت و گفت:عه عزیزم ولش کن ارزششو نداره..

رفتم طبقه بالا۳تا چمدونامو با زور و زحمت آوردم پایین و بردم سمت ماشینم..گذاشتم صندوق عقب

نشستم پشت فرمون و گاز دادم و ماشین کامیار هم پشت سرم راه افتاد..

-خانوم اینجارو امضا کنید..

تو گلوم بغض بود..دستام به وضوح میلرزید اما خودمو کنترل کردم و به سختی جایی که اون مرد گفته بود امضا زدم..

درحالی که سعی میکردم خودمو محکم نشون بدم گفتم:میتونم برم حاج آقا؟
-بله خانوم بفرمایید

بدون خداحافظی رفتم سمت در اتاق که صدای خطبه عقدی که بین رومینا و کامیار خونده میشد شنیدم..طاقت نیاوردم اشکام سرازیر شد..دستمو گذاشتم روی دهنم و با دو از اونجا دور شدم و تو ماشینم نشستم..

سرمو گذاشتم رو فرمون ماشین و زدم زیر گریه..بلند بلند..دلم میخواست سرمو بکوبم به فرمون..بازم آهنگ مازیارو گذاشتم..شده بود آهنگ موردعلاقم و همیشه تو خلوتم گوش میکردم..

سرمو بالا آوردم و با دیدن کامیار و رومینا که دست تو دست هم میرفتن سمت ماشین اشکام شدت گرفت..پامو محکم رو پدال گاز فشردم و ماشین با صدای جیغ بلندی از جا کنده شد..

فقط میروندم..نمیدونم به کجا..صدای آهنگو تا آخرین درجه زیاد کرده بودم و صدای گریه هام توش گم شده بود..

به خودم که اومدم دیدم وارد خیابونی شدم که قبلا اونجا خونه من و عشقم بود..

باز با دیدن اون خیابون و خونه بزرگ کامیار حالم بد شد..یا تموم توانم گاز دادم فقط میخواستم از اون جا دور شم..از اون خیابون لعنتی که تموم خاطراتم با کامیارو تو اون خونه چال کردم و اومدم...دیگه حق نزدیک شدن به اون خونرو ندارم..نمیخوام دیگه چشمم به قیافه اون دختره بیفته..دوست ندارم ببینمشون..هیچکدومشونو باید میدونستم..از همون اول..که عشق کامیار نسبت بهم همش هوس بود..هوس به دست آوردنم شاید برای یک شب..وقتی ازدواج کردیم و تصاحبم کرد..یا به قولی طعم منو چشید ازم سیر شد..مرد تنوع طلبی بود و من اینو نمیدونستم..لعنت به من که از همون اول عاشقش شدم و پیشنهاد ازدواجشو قبول کردم که حالا به این روز افتادم. تقریبا هوا تاریک شده بود و بارون به شدت میبارید..آسمونم دلش گرفته بود مثل من.. ماشینو روبروی پارک خلوتی پارک کردم و پیاده شدم..بارون مثل شلاق ضربه میزد به بدنم..اونقدر زیر بارون موندم و گریه کردم که اولین عطسرو زدم..اما بیخیال به ایستادن ادامه دادم..

اونقدر اونجا ایستادم و اشک ریختم که تمام بدنم از سرما میلرزید و میدونستم سرمای سختی میخورم..

به سختی خودمو به ماشین رسوندم اما همونجا سر خوردم و افتادم رو زمین مقابل ماشینم..عین موش آب کشیده شده بودم..اصلا نمیتونستم حرکت کنم و کل بدنم رعشه گرفته بود و میلرزید..

کل لباسام گلی شده بود و بارون همینجور میبارید..اونقدر سردم بود که بدنم سست شده بود نتونستم طاقت بیارم و چشمام روی هم افتاد...

با احساس گلودرد شدیدی چشمامو باز کردم..تو اتاقی ناشناس بودم..به دستم سرم وصل بود و یه مرد سرشو گذاشته بود رو لبه تخت و خوابیده بود..

باصدایی دورگه گفتم:آقا؟

با اولین صدازدنم از خواب پریدم..یه مرد بود حدود ۳۰-۳۱ سال یکم برام آشنا بود قیافش

بالبخند گفت:تو حالت خوبه؟

من کجام؟

-خونه من

-برای چی؟

-خب دیشب داشتم میرفتم خونم که متوجه ماشینمی شدم که درش بازه و یه نفر مقابلش افتاده روی زمین..اولش فکر کردم مردی..خیلی اوضاع خراب بود آوردمت خونه خودم

تو..کی هستی؟حس میکنم میشناسمت

-تازه دیشب از پاریس برگشتم به تهران..من دانیارم شناختی؟!

آره..شناخته بودم اون برادر کامیار بود..دانیار

-آهان..بیخشید نشناختم چون که فقط ازت عکس دیده بودم
-عیب نداره زنداداش..حالا بگو ببینم چی شده که این اتفاق برات افتاد
سرمو پایین انداختم و آهی کشیدم..

دوباره تو چشماش نگاه کردم..لازم داشتم با یکی حرف بزنم..
براش حرف زدم..از اون اول تا همین دیشب..براش گفتم از همه چیز از خیانتش و
خیانتم..این که مقصر اون بود..اینکه هنوزم دوستش داشتم و....
بابهت نگام میکرد..گفت:که اینطور..تو که از همه دخترا و زنا سرتری چطور ولت
کرد رفت با یکی دیگه؟..چقدر نامرده

درحالی که گریه میکردم گفتم:دوستش دارم دانیار...چکار کنم
قیافه متفکری بخودش گرفت و گفت:نمیدونم..اما بیخیال غصشو نخور تانیا..شاید با
اون خوشتره

-میشه لطفا این سرم رو دربیاری؟
سرمو درآورد و پنبه رو دستم گذاشت..از جام بلند شدم که گفت:تو حالت خوب نیست
بخواب

نه من باید برم
-کجا بری آخه؟

-میرم خونه کیانا..نه بارب
-باتندی گفت:چرا اونجا؟!

-پس کجا برم؟

-همینجا می مونی

نه نمیشه..میرم پیش بارب

-میری پیش یه مرد غریبه واسه چی هان؟؟؟..که بازم..بازم باهات..بخوابه؟!
از حرفش تعجب کردم و گونه هام از خجالت گر گرفت و سرمو پایین انداختم که
گفت:متاسفم اینو میگم اما تانیا جان..اون تورو به عنوان یه وسیله واسه لذت خودش
میبینه و من درسته دیگه برادر شوهرت نیستم اما دلم نمیخواد که یه نفر تورو
عروسکش ببینه!..ماشالله از هرچی دختر دیدم سرتری..مگه چندسالته؟..میتونی بازم
ازدواج کنی و خوشبخت بشی.

پوزخند زدم و گفتم:نه..نمیشم..من قلبم فقط متعلق به یکیه
درنهایت تعجبم اومد جلو شونه هامو گرفت و تو چشمام زل زد و گفت:اما اون الان
داره بایکی دیگه حال میکنه..بهتره غصشو نخوری
درهمین حین تلفن خونس زنگ خورد..بیسیم بود جواب داد و بعد سریع از کنارم بلند
شد رفت بیرون.

بعد چند دقیقه اومد تو اتاق و گفت:کامیار بود..میدونست برگشتم ایران دیروز..بهم
گفت طلاق داد اما نگفتم که تو خونه منی.

باتعجب نگاهی به مانتوم که رو چوب لباسی بود انداختم..نگاهی هم به خودم کردم که دیدم یه تاپ آستین حلقه ای تنمه..ینی من نفهم از اول باهمین جلوی دانیار راست راست چرخیدم؟! یعنی مانتومو اون درآورده!؟

پتورو کشیدم روم..اصلا دیگه خجالت میکشیدم نگاهش کنم..

لبخند مرموزی زد و گفت:چرا خودتو میپوشونی؟!..مگه برات مهمه؟

داشت غیرمستقیم بهم میگفت هرزه..اخمامو جمع کردم و چیزی نگفتم..شاید بهتر بود که میرفتم..اصلا نباید بهش چیزی میگفتم..

بیخیال خجالت شدم و پتو رو رها کردم از تخت پایین رفتم و مانتومو از چوب لباسی برداشتم و پوشیدم و گفتم:ماشینم کجاس؟

کجا میخوای بری؟

میگم ماشینم کجاس؟

روبروی خونه پارکه..ببینم ناراحت شدی ازم؟

خودت چی فکر میکنی؟

خواستم از در خارج شم که گفت:منظور بدی نداشتم فقط گفتم که تو بغیر شوهرت با کسای دیگه ای هم همخواب شدی دیگه نباید از اینکه لباست بی آستینه ازم خجالت بکشی..

دیگه تحمل حرفاشو نداشتم..کارد میزدی خونم در نمیومد..عصبی بودم..پاتند کردم و باتنه از کنارش ردشدم و از اتاق بیرون رفتم که دستمو گرفت..دستشو به شدت پس زدم و گفتم:به من دست نزن لطفا

تانی وایسا..خواهش میکنم صبر کن

من باید برم..موندنم اینجا درست نیست

باپوزخند گفت:لابد رفتنت به خونه اون پسره درسته نه؟!؟

دندونامو روهم ساییدم و گفتم:دارم میرم خونه کیانا..درضمن خیلی ببخشید اما به شما که مربوط نیس من کجا میرم کجا نمیرم..یه غلطی کردم برات هرچی بود تعریف کردم..خدافظ

از خونش زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه باربد..چون نمیخواستم مزاحم کیانا بشم و براش یه مشکل جدید درست کنم!

روبروی خونه ویلایی شیک باربد نگه داشتم و پیاده شدم..زنگ خونشو زدم که آیفونو برداشت و گفت:عه تویی تانی عزیزم بیا بالا

درو باز کرد که باز زنگ زدم که گفت:مگه باز نشد؟!؟

چیزه باربد یه دقیقه بیا دم در

باشه اومدم

لحظه ای بعد دم در بود..باهاش دست دادم ولی نداشتم ببوسم و گفتم:باربد کمک میکنی چمدونامو بیارم؟!..البته نیومدم اینجا چتر بشما فقط اومدم واسه ۳-۴ روز اینجا باشم بعد

برم

مگه اینکه من بذارم بری..این چه حرفیه گلم اینجارو خونه خودت بدون و تا هر وقت دوست داشتی بمون..حالا هم برو تو تا چمدونارو بیارم تشکر کردم و وارد خونه شدم..

-خوب چی میخوری عزیزم؟..قهوه؟..چای یا شربت؟

-یه لیوان آب بیاری ممنون میشم

-چشم خانمی

با یه سینی که توش یه لیوان آب بود و یه فنجان قهوه اومد سمتم..آبو برداشتم و سر کشیدم

-خیلی ممنون باربد

-خواهش میکنم

یه جورایی باربد رو تقصیرکار میدونستم که باعث جدایی من و کامیار شد وقتی به حرف کامی گوش کرد و بهم پیشنهاد داد و منم به هوای انتقام و لجبازی و..خلاصه هرچی که بود قبول کردم..تقصیر خودمم بود اما بیشتر باربد!

-تانیایا؟!

-بله؟

-چرا انقدر تو خودتی؟..چیزی شده؟

-آره...زندگیم نابودشد

-چرا نابود؟..چیزی نشده که فقط یه طلاق ساده بوده..تو دوباره میتونی ازدواج کنی و

زندگیتو بسازی

پوزخندی زدم..درست مثل حرفای دانیارو تحویل میداد..دیگه خسته شدم

-نمیتونم..دیگه نمیتونم کسیو دوست داشته باشم چون تمام عشق و احساسمو ریختم به

پای مردی که..

بابغض ادامه دادم:به پای مردی که تا دو روز پیش مرد زندگیم بود و خیلی ساده از

دست دادمش..

نتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم و اشکام جاری شد رو گونم..پاکشون کردم و

نفس عمیقی کشیدم..بیغضمو قورت دادم و چشمامو بستم که صدای باربد رو شنیدم

-یعنی تو انقد کامیار رو دوست داشتی؟..دیروز دیدمش خیلی خوشحال بود دقیقا

متضاد حال الان تو..اون خوشبخته اما تو اینجوری داری عذاب میکشی...باخودت

اینجوری نکن..غصه نخور

باز بغض نشست تو گلوم و گفتم:چجوری غصه نخورم وقتی حتی خانوادم سر این

اتفاق دیگه منو نمیخوان..باربد کاش قبول نکرده بودی که بخوای امتحانم کنی

-من..خوب عذرخواهی که کردم

-عذرخواهی تو زندگی خراب منو درست نمیکنه

-میگی چکارکنم؟

-هیچکار..انتظاری ندارم ازت..فقط..چون جایی رو نداشتم برم اومدم پیشت..این خودش میتونه جبران باشه..

لبخندی زد و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:راستی..دیشب چرا نیومدی؟
-دیشب..

نمیخواستم بهش بگم که چی شده...

ادامه دادم:دیشب رفتم خونه کیانا..گفتم امروز بیام..

باشیطننت گفت:ترسیدی شب بیای یه وقت من..

تا آخر جملشو رفتم..بی ادب بی شعور..مرتیکه خر..

بی تربیت

زد زیرخنده و گفت:بیخیال عزیزم..من و تو که باهم این حرفارو نداریم

چقدر پررو بود این..

..حرفی نزدم و اخم کردم..چشممو دوختم به پارکت های کف خونه که گفت:خوب..بگو ببینم صبحونه خوردی؟

خیلی گشتم بود ولی چیزی نگفتم که گفت:میدونم نخوردی پاشو بیا آشپزخونه بهت بدم از جام بلند شدم..در عرض ایکی ثانیه یه صبحونه مفصل چید رو میز و هردو نشستیم که گفت:منم نخوردم..بخور عزیزم

شروع کردیم به خوردن..آروم و آهسته میخوردم و بیشتر تو فکر بودم..تو فکر دانیار بودم..فکر نمیکردم اینطوری باشه..رفتار بهتری ازش انتظار داشتم نه این نیش و کنایه ها..

دانیار خوشگل بود..اما شبیه کامیار نبود..شاید حتی جذاب تر از اون..هیكلش مثل کامیار بود اما رنگ پوستش یکم از کامیار تیره تر..موهای لخت و قهوه ای بینی قلمی و لبای نسبتا قلوه ای..یه چیزی که بین این دو برادر مشترک بود غرور بیش از حدشون بود..با ابروهایی که همیشه درهم بود..

نفهمیدم چی خوردم سریع بلند شدم و گفتم:سیرشدم

باربد گفت:تو که چیزی نخوردی همش تو فکر بودی..چیزی شده؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم..تشکری کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم و نشستم رو کاناپه که گوشیم زنگ خورد..از تو کیفم درش آوردم اسم کیانا رو صفحه چشمک میزد جواب دادم:سلام

-سلام تانی خوبی..

-مرسی عزیزم..تو چطوری

-خوبم..امروز رفتم دم خونه کامیار

-برای چی؟

-اومده بودم سراغت..یه دختره ای درو باز کرد که فکر کردم مستخدمتونه..اما گفت که زن کامیاره برق از سرم پرید و رفتم تو کامیار گفت طلاق داده و خبری نداره کجایی..گوشیتم همش در دسترس نبود تا الان که زنگ زدم..کجایی الان

-خونه باربد
-اونجا چرا دیوونه
-کجارو داشتتم برم
باتعجب و ناراحتی گفت:تانیای؟؟؟؟!!...دیوونه خیلی بدی یعنی انقد غریبه شدم نیومدی
خونه ما؟!
-نه عزیزم اینطورنیس..نمیخواستم مزاحمتون بشم و بخاطر اصرار های باربد قبول
کردم چند روزی خونش باشم.
-خو احمق اون که دلش برات نسوخته میخواد استفاده هاشو ازت بکنه..آخ که تو چقد
خنگی
نیشخندی زدم و گفتم:برام مهم نیس من که یه بار باهаш بودم دیگه چه فرقی میکنه
عزیزم
-فرق میکنه..تو چرا اینجوری شدی تانی قبلا اینطوری نبود
-قبلا عشقمو داشتم الان دیگه نه عشقی نه خانواده ای..
-ینی من برات هیچیم؟
-عزیزمی تو..این چه حرفیه
-پس چرا اینطوری میکنی توروخدا به خودت بیا
-من ۳روز خونه باربد می مونم..مهریم کم چیزی نیس عزیزم..یه ویلای بزرگ تو
شمال و ۱۱۲۰تاسکه..
-منظورت چیه..یعنی میخوای بری شمال؟!
-نه قصد دارم بفروشمش و یه خونه همینجا تو تهران بگیرم..
-تو کدوم منطقه تهران؟
-هنوز نمیدونم اما میخوام خیلی از زعفرانیه دور باشه..نمیخوام نزدیک خونه کامیار
باشم
-فکر خوبیه..اصلا چرا بری بالاشهر؟
-فرشته جای خوبیه؟
-اصلا بیا جردن..هم نزدیک منی هم خوبه
-باید فکر کنم..خبرشو بهت میدم
-باشه عزیزم
-کاری نداری؟
-نه مواظب خودت باش..بای
-خدافظ
-گوشتو قطع کردم که دیدم باربد پشت سرم ایستاده..اومد و روبروم نشست.
-روبروم زانو زد و گفت:نمیدونی چقدر..
-چقدر چی؟

-میدونی عزیزم..نمیدونم از کی اما خیلی وقته که عاشقتم..دوستت دارم تانی..باهام می مونی؟

باتعجب نگاهش کردم..نتونستم چیزی بگم و نفسم تو سینم حبس شد خیلی ناگهانی این حرفو زد و من شوکه شدم..لبامو روهم فشار دادم و گفتم:میشه بگی اتاقم کجاست؟
-طبقه بالا..اتاق دوم

-ممنون

اوادم برم که مچمو گرفت و چون غیرمنتظره بود پرت شدم تو بغلش..دستشو دورم حلقه کرد و گونمو بوسید و گفت:نظرت چیه تانی..عزیزم من خوشبختت میکنم..کامیار لیاقت همچین فرشته ای رو نداشت..من لیاقتتو دارم..خوشبختت میکنم
میخواستم بلندشم سفت منو گرفته بود..عضلات قوی دستشو دور کمر ظریفم حلقه کرده بود..

گفتم:باربد..لطفا ولم کن..من الان اصلا وضعیت مناسبی ندارم..حتی نمیتونم به این فکر کنم که بخوام مجدد ازدواج کنم..نه باربد..ولم کن
منو سفت به خودش فشرد و گفت:فدات بشه باربد..من منتظر جوابت میمونم تانیای من..

بعد ولم کرد..باتمام توانم دویدم سمت پله ها و بالا رفتم نمیدونم چجوری خودمو رسوندم به اتاق و خودمو رو تخت پرت کردم..گر گرفته بودم و بدنم عین کوره داغ شده بود و هنوز تو شوک حرفاش بودم..نباید..نه..نمیخواستم کس دیگه ای غیر از عشقم مردزندگیم باشه..باربد شاید مرد ایده آلی برای هر دختری باشه اما برای من نه!
باربد دیگه حرفی نمیزد اما نگاهاش به من خیلی خاص بود..دیگه کم تر باهاش صحبت میکردم و فقط دعا میکردم زودتر ازینجا برم و خلاص شم..تو خونه اون احساس خفگی شدیدی میکردم از وقتی فهمیدم عاشقمه این حس نسبت بهش بهم دست داد..

تقریبا دو روز بود خونش بودم و میخوام دیگه فرداش برم از خونش پیش کیانا و بیوفتم دنبال کارای فروش ویلا و خرید یه خونه مناسب تو یکی از محله های متوسط تهران..

روی تخت تو اتاقی که فعلا متعلق به من بود نشسته بودم و با کیانا پی ام بازی میکردیم..نتم تموم شد..لعنت به این شانس..گوشتیمو انداختم رو تخت که تقه ای به در خورد..هنوز حرفی نزده بودم که در باز شد و باربد اومد داخل..
بااخم گفتم:مگه اینجا طویلس؟!
باخنده گفت:من که در زدم..

همچنان با همون اخم جوابشو دادم:من مگه اجازه دادم که تو اومدی داخل؟

کنارم نشست و گفت:بیخیال عزیزم..ماکه این حرفارو نداریم باهم
به دستاش که دور شونم حلقه بود نگاه کردم و چشم غره ای بهش رفتم..اما از رو نرفت و همچنان دستش دور شونم حلقه بود..خودشو از پشت انداخت رو تخت که چون

دستش دور شونم بود منم باهاش افتادم رو تخت و گفتم: باربد ولم کن لطفا..ینی چی اینکارا

چشمای مشکی نافذش زوم کرد تو صورتم..همه جای صورتمو از نظر گذروند و گفت: میدونی..وقتی کامیار گفت امتحانت کنم اصلا نمیشناختمم وقتی باهات چت کردم هرحرفی میزد بدون ذره ای احساس بود..وقتی عکستو فرستادی و دیدمت یه لحظه..فقط یه لحظه نفسم از این همه زیبایی تو گرفت..وقتی از نزدیک دیدمت بدتر شدم..ینی کم کم داشت یه حسایی درمن نسبت به تو به وجود می اومد که نمیخواستم قبول کنم...خوب تو متاهل بودی و من نمیتونستم به خودم اجازه بدم عاشق یه زن متاهل اونم زن بهترین دوستم بشم..اما خوب دله دیگه..وقتی بهت نزدیک نزدیک شدم..اونروز که اومدی خونم..یادته؟..طعمتو چشیدم و فهمیدم واقعا عاشقتم..خیلی زیاد..عزیزم..حالا که طلاق گرفتی جرئت پیدا کردم بهت ابراز علاقه کنم..تانیا..من خوشبختت میکنم..تو قلبمو زنده کردی..وقتی مهسای من مرد منم باهاش مردم اما تو منو زنده کردی..

قطره ای اشک از چشمش چکید..نمیتونستم حرفی بزنم..یعنی انقدر خالصانه دوستم داشت؟!

نمیتونستم باور کنم..اما خیلی خالص از عشق و احساسش نسبت بهم گفت..صداقت از حرفاش میریخت..اما نمیتونستم..نمیشد..لعنت بهت کامیار که همه قلب منو تسخیر کردی و جایی برای یه ذره عشق پاک باربد باقی نداشتی..سرمو پایین انداختم و گفتم: باربد..

-جانم عزیزم..نفس باربد

دلم زیر و رو شد..اشکم چکید

-باربد من..من خودمم عاشقم..اما نه عاشق تو..من عاشق کسی هستم که منو تو زندگیش اصلا هیچی حساب نمیکنه..من براش هیچم

-منم برای تو هیچم نه؟..آره تانیا؟..راستشو بگو

-نه..باربد..دوستت دارم اما نه بعنوان عشق و همسرم..یه دوست..یه حامی..میفهمی چی میگم؟

بابغض آشکاری که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: تانیا..منو پس زن..من میمیرم..باورکن میمیرم..من تازه پیدات کردم و نمیخوام از دستت بدم..چرا نمیخواهی مال من باشی..

چیزی نگفتم..درمونده شده بودم..کاش از اولش با باربد آشنا میشدم اونوقت میتونستم درخواستشو قبول کنم و حتی عاشقش بشم..خوب آخه کیه که یه پسر همه چی تموم از نظر قیافه و هیکل و وضع مالی و خلاصه هرچیزی رو پس بزنه..واقعا لیاقتم همون کامیار غد و اخموئه که جز کتک زدن من کاری بلد نیست..جز داد زدن و شک و بد بینی..اما فکر که میکردم میدیدم که دلم حتی برای همه این چیزاشم تنگ شده..کاش

بود..کتکم میزد داد میزد حتی گاهی محلم نمیداد..اما کاش هنوزم مرد من بود..کاش
عشقم هنوز کنارم بود
اشکام رو گونم بی صدا جاری شد..یهو حس کردم تو یه جای گرم فرو رفتم...باربد
بود که محکم بغلم کرده بود و سرشو فرو کرده بود لای موهام..عطرشو با یه نفس
عمیق وارد ریه هام کردم..بدون هیچ حسی..بدون هیچ عشقی در آغوش آروم گرفتم
که اون عاشقانه عاشقم بود و من تو فکر عشق خودم اشک میریختم و آغوش باربد رو
آغوش کامیار تجسم میکردم..

-حالا نمیشه چند روز دیگه بمونی؟
نه کلی کار هم دارم و اینکه اگر نرم کیانا ناراحت میشه
-بازم بیا..و یادت بمونه چه قولی دادی
-یادم هس..نگران نباش
چمدونامو گذاشت صندوق عقب ماشینم و درو بست سوار ماشین شدم براش دست
تکون دادم و گاز دادم سمت خونه کیانا.
باربد ازم قول گرفته بود که راجع به پیشنهاد ازدواجش فکر کنم..اما اصلا حتی
نمیتونستم به جایگزین کردن کس دیگه ای تو زندگیم بجای کامیار فکر کنم..
تا رسیدن به خونه کامیار یه موزیک آروم و عاشقانه گذاشتم و سعی کردم سر
رانندگیم تمرکز کنم که یه وقت این حواس پرتی کاری دستم نده!
اما هرکار میکردم از فکر کامیار بیرون نمیومدم که الان داره چکار میکنه..الان حتما
داره با رومینا حال میکنه دیگه..اینم سوال داره؟
نه والا..لبامو با زبون خیس کردم و فحش ناموسی به هردوشون دادم و برای اینکه
حال و هوام عوض شه یه آهنگ شاد گذاشتم و محکم پامو رو پدال گاز فشردم که
سرعتم ۲ برابر شد..همیشه عاشق سرعت بودم!..
یه شام رمانتیک!یه لبخند فوق العاده
یه سورپرایز شیرین یه حلقه از دواج ساده!
یه شب پر از عشق که باتو خوابم نمیبیره
یه ماشین قرمز واسه یه شمال دونفره
عاشق این آهنگ بودم و داشتم باهاش همخوانی میکردم که یهو حواسم پرت شد و
نزدیک بود بخورم به ماشین جلویی که یهو ترمز کردم..
اسمت تو هر نفسمه بهت دلبستم یه عالمه
غرورمو میشکنم و میگم عاشقتم پیشه همه!
حواسمو پیشت جا میدارم شبا از فکر تو بیدارم
من هیچکس و اینجوری از ته دل دوست ندارم
به خودم اومدم که یه ماشین محکم از پشت خورد به ماشینم..فوری آهنگو خفه کردم و
از ماشین پیاده شدم و چون اعصابم بدجور خطخطی بود اومدم بتوپم به صاحب ماشین

که درکمال تعجب با کامیار مواجه شدم..اون اما خیلی عادی و خونسرد بهم چشم دوخته بود..رومینا هم کنارش بود و باعشوه بهم نگاه میکرد. دندونامو روهم ساییدم و تو دلم به هرچی عشق و عاشقیه یه فحش جانانه دادم و هر عشقی به کامیار داشتم و فعلا کنار زدم و بلند گفتم:پاشو بیا ببین چه بلایی سر ماشینم آوردی د پاشو دیگه!..حواست کجاست؟

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:تقصیر خودت بود ترمز کردی یهو -خوب چون نخورم به اون ماشین لعنتی که دیدم بله از پشت آسفالت شدم.. پوزخندی زد و پیاده شد..چیز خاصی نبود و فقط یه نمه ساییده بود.. باتمسخر گفت:زننگ بزن پلیس بیاد ببینم کیو جریمه میکنه عزیزم اون عزیزمی که گفت دلمو زیرو رو کرد لعنتی بیشعور الاغ اخم کردم و درحالی که سوار ماشینم میشدم گفتم:برو پیش خانومت تنهانباشه لولو بخورش یه وقت!..خدافظ!

پامو فشار دادم رو پدال گاز دوباره و فقط روندم خیلی بد ضایع شدم انقدر عصبی بودم که یه کوچه بالاتر از خونه کیانا اینا ترمز کردم و سرمو گذاشتم رو فرمون و وقتی حالت عادی پیدا کردم سرمو بلند کردم و از ماشین پیاده شدم..حال روندن دوبارشو تا دم خونه کیانا نداشتم..تا خونه اونا پیاده رفتم با اعصابی داغون..زننگ خونشونو زدم که خاله نوشین مادر کیانا درو باز کرد..باشیلنگ مشغول شستن حیاطشون بود زن مهربون و خوبی بود باهاش سلام و احوالپرسی کردم و بعدش بالاجازه ای گفتم و رفتم داخل خونه و سمت اتاق کیانا..در زدم و وارد اتاقش شدم..بادیدنم از جاش بلند شد و بعد از اینکه سلام و احوالپرسی پرشور و شوقی کردیم محکم در آغوشم گرفت و گفت:بشین عزیزم حتما خیلی خسته ای خوب معلومه رانندگی از اون سر شهر تا اینجا!..نیگا؟تخت اتاق بغلیو آوردیم اینجا که پیش من بخوابی تنها نباشی

بالبخدمد گفتم:من فدای تو مرسی عزیزم اتفاقا خیلی کار خوبی کردی آوردیش..چون واقعا از تنهایی خوابیدن میتروسم.

لبخندشو جمع کرد و باتعجب گفت:نکنه شبا پیش باربد میخوابیدی؟
نه بابا..آخ گفتمی باربد!..داغونم کیانا
-چرا؟؟؟!!

همه چیو از اول براش تعریف کردم..تا اونجایی که بهم پیشنهاد ازدواج داد و اینکه راجع به دختری به نام مهسا گفته که من نمیدونستم کیه و چرا مرده..خب شاید عشق اولش بوده!

وقتی حرفامو شنید گفت:یعنی اینقدر دوستت داره که حتی اشکم واست ریخته؟..عجیبه!خیلیم مشکوکه..بنظرم هرچی میتونی ازش فاصله بگیر آدم مرموزیه!..مشکوکه خوب..بهش اصلا جوابی نده یا اگر میدی منفی باشه..

-خودم همچین قصدی داشتم کیانا..اما نمیدونم چرا هیچ حس بدی بهش ندارم..قبلا هیچ حسی بهش نداشتم اما الان!..نمیدونم..حس ناشناخته ای نیست..اما میدونم فقط بعنوان یه دوست معمولی دوستش دارم..اینو به خودشم گفتم اما قبول نمیکنه..چکار کنم کیانا

-من نمیدونم..بنظرم که اول خوب بشناسش بعد تصمیم بگیرم..

-اوه راستی؟

-چی عزیزم؟

-داشتم میومدم اتفاق دیگه ای هم افتاد..

-خوب چی؟

از اینکه ماشین کامیار خورد به ماشینم و خلاصه از هرچی که اونجا تو خیابون اتفاق افتاد براش گفتم..از رومینا که خوشحال بود و همینطور کامیار..خوش بودن واسه خودشون..

-خوب دیوونه اونا خوشحال و شادن اونوقت تو نشستی غصه عشق از دست رفتو میخوری؟..بنظرم که میشه کارشو تلافی کرد

-چجوری

-میتونی چند وقتی با باربد باشی و پیش کامیار وانمود کنی که عاشق باربدی..اما این فقط یه نظر بود..هر جور میلته.

-اما کیانا..این میشه بازی با احساسات باربد

-نه..ببین تو در زمانی که باهات دوستی هم میتونی حرص کامیار رو دریاری و هم باربد رو بهتر بشناسی..بخدا ضرر نمیکنی..خدارو چه دیدی شایدم باربد پسر خوبی باشه ها!

پیشنهادی که کیانا داد منو برد تو فکر..بنظرم همچین بدم نبود..هم انتقام جویانه بود هم یه نمه کرم ریزی به اعصاب کامیار..میمیرم واسه حرص خوردنشش..

چشمامو ریز کردم و در ذهنم داشتم نقشه های پلید میکشیدم که کیانا دستشو جلو صورتم تکون داد:کجایییی..حالا من یه چی گفتم!!!!

خیلی مرموز و شیطانی گفتم:اتفاقا چیز خوبی گفتی عشقم..دارم برات کامیارخان میخوای چکار کنی؟

بامسخرگی خنده شیطانی کردم:میخوام بکشمش

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:نهارخوردی؟..پاشو بریم داری از گشنگی هذیون میگی..

دستمو کشید و از اتاق بیرون برد..اتفاقا مامانش داشت میزو میچید که دوتایی رفتیم کمکش..درحینی که وسایل نهارو رو میز میچیدم فکرم پیش نقشم بود..

صدای کیانا منو از خیالاتم بیرون پرت کرد

-باز داری واس کودوم بدبختی نقشه قتل میکشی تو؟!..ای بابا!!!!..اصن من شیکر خوردم به توی خول یه چیزی گفتم..زر زدم بیخیال شو

درحالی که دیس ماکارونی رو میذاشتم رو میز و بشقابارو میچیدم خندیدم و گفتم: حرص نخور واسه بچمون ضرر داره..

باحرص گفت: بیشعووووور گاااااوووو

زدم زیر خنده که لیوان آب نصفشو پاشید تو صورتم و دویید تو آشپزخونه.. جیغ کشیدم و دوییدم دنبالش که پشت مامانش پناه گرفت که گفتم: نوشین جون بگو بیاد بیرون کاریش ندارم

نوشین جون خندید و گفت: امان از دست شما

صدای مردونه ای از پشت سرم بلند شد: وای باز این دوتا خل و چل افتادن به هم برگشتم سمت صدا.. واو.. نیما بود.. داداش کیانا که یه جورایی داداش خودمم حساب میشد.

لبخند گله گشادی زدم و خواستم بپریم بغلش که پیش خودم گفتم پیش مامانش خوبیت نداره..

-وایی سلام داداش نیمایی دلم تنگ شده بود

-منم خانوم گل.. نمیخوای یه ماچ کنی داداشتو؟

مامانش خنده شادی کرد که منم همچین شیرجه زدم تو بغلش و لپشو بوسیدم که خودمم تعجب کردم..

-وایییی نیمااااا.. داداشیییی دلم خیلی تنگ بود برات عزیزممم

-منم عزیزممم

کیانا اعتراض کرد: ماهم آدمیما

نیما دستاشو باز کرد و گفت: تو که عشق داداشی بیا عزیزم

کیانا با سرخوشی پرید بغلش..

به خانوادشون خیلی حسودیم میشد.. همیشه حسرت همچین خانواده ای رو داشتم.. کاش خانواده منم به جای پول یکم فقد یکم مهربونی خانواده کیانارو داشتن.

کاش خانواده من این خانواده بود.. نه مهری از مادرم دیدم نه پدرم.. و نه حتی خواهر و برادرم

اصلا تو زندگیم هیچ نقش پررنگی ندارن.. اصلا از بس مادرمو بخاطر اینکه نصف روز همیشه سر کار بود ندیدم صورتش یادم نیس.. پدرمم.. همیشه تو سفرای خارجی.. اون دوتا بی معرفتم.. خواهر برادرمو میگم.. تارا و طاهر.. اونا هم لحظه ای بهم توجه نداشتن و اینجوری شد که به دوستی با پسرا روی آوردم تا این خلا رو تو زندگیم پر کنم.. از عشقم هیچی نصیبم نشد جز درد..

-تانی؟

-جانم نیما

-خوبی؟.. کجایی دو ساعته صدات میکنم

-همینجام داداشی.. یکم خستم فقط

در همین حال صدای باز شدن در اومد و پشت بندش صدای مهربون و پرشور آقای علیمی..پدر کیانا و نیما..خیلی دوستش داشتم..مثل پدر بود برام..دقیقا حسی که هیچوقت به پدر خودم نداشتم..

باخوشرویی باهام سلام و احوالپرسی کرد و پیشونیمو بوسید که اشک تو چشمام جمع شد...

زیاد نتونستم غذا بخورم..باید به نقشه ای که داشتم بیشتر فکر میکردم..تشکری کردم و خواستم برم اتاق که نوشین جون گفت:وای عزیزم تو که چیزی نخوردی نکنه دوست نداری؟

-من عاشق ماکارونی هاییم که شما درست میکنید نوشین جونم..ولی گرسنه نیستم و بشدت خستم با اجازتون میرم استراحت کنم
آقای علیمی:نوش جونت دخترم برو بخواب
لبخندی به جمعشون زدم و رفتم اتاق کیانا و رو تختی که چسبیده به تختش بود دراز کشیدم و رفتم تو فکر نقشم..

-جان مادرت بیخیال شو
-نمیشه کیانا..نمیشه

-چرا نمیشه من که گفتم غلط کردم زر زدم گفتم
-اه انقد حرف اضافه نزن دیگه..اتفاقا خیلی مخ داشتی که همچین نظری دادی..موندم چرا به فکر خودم نرسیدی..

-باش بابا..من تسلیم..حالا چکار میخوای بکنی؟
-واسه اونم برنامه ها دارم کیانا..مرحله اول دوست شدن با باربده..باید الکی مثلا به قصد شناختش انتقاممو بگیرمم
کیانا محکم کوبوند رو پیشونیش و گفت:ناموسا چه زری زدم..

گونشو بوسیدم و گفتم:عاشقتم کیانا
بادرموندگی نگام کرد و سرشو تکون داد و گفت:هرغلطی میخوای بکن ولی با مسئولیت خودت..

-پس فک کردی با مسئولیت تو میخوام این نقشرو اجرا کنم مغزپوک؟
-خودتیییی

فقط خندیدم و لپشو کشیدم که جیغ زد..شدیدا از این کار بدش میومد..
خودمو انداختم رو تخت و درحالی که تو سرم فکرای جورواجور بود به سقف زل زدم و روبه کیانا گفتم:کیا..اون ماسماسک(موبایل:neutral_face):منو بده
گوشیمو پرت کرد طرفم و گفت:بیا!

-اصلا من مرده این رفتاراتم عشقم..محبت داره ازت چیکه میکنه.
-زهرررر

-خونش چجوریه نیما؟
-عالیه اصن نمیدونی..دوبلکسه..حیاط بزرگگگگ..استخرم داره خوشبخت..کلا
نماش خیلی جدید و لوکسه پولتم تازه برا خریدش زیادم هس..اون ویلا تو شمال قیمتش
خیبیلی زیاد بود دیگه..به قیمت اصلی و واقعی فروختیش تو ضررم نکردی..
-وای نیما تو فرشته ای..اگه نبودی چکار میکردم
-زندگی

-زندگی بدون داداشم ینی جهنمم
-یکم یادگیری بد نیسا..کیاناخانوم
کیانا زبون درازی بهش کرد و به من گفت:انقدر لوسش نکن باوا..اه اه اهههه
من و نیما دوتایی بهش چشم غره رفتیم..پخش ماشینو روشن کردم که یه آهنگ
خوشگل پخش شد.

یه روز خوبی یه روز بد
یه روز صفری عشقم یه روز صد
نمیشه اصلا رو حرفات حساب کرد
باکیانا شروع کردیم به همخونی با آهنگ که نیما گفت:باوا بیخیال..
باخنده ادامه دادیم:تو چه باشی چه نباشی صدات میزنم عزیزم
دوری یه جور مریضی و منم یه جور دیگه مریضم
-بسسهههههه..رسیدیممم
همینجاس

با دیدن خونه چشم شیش تا شد..کیانا سوت بلندی کشید و گفت:ایولللال باوا..
-خوشت اومد؟

-آره خیلی قشنگ بود ولی مطمئنی پولم میرسه؟
-آره دیگه میرسه..

-قیمتش چند بود؟

-۷۱۵میلیون

-خعلی گرونه باو

-ولی میرزه هاااا

-خوبه بابا میخرمش نیمی جون خودمی

-عشقی..به خونه ما هم نزدیکه

لبخندی زد و به کیانا نگاه کردم که سرش تو گوشیش بود و داشت نمیدونم باکی چت
میکرد تند تند..
رسیدیم خونه کیانا اینا..یهو گوشیم زنگ خورد..اسم باربد رو صفحه گوشیم روشن

خاموش میشد..پاتند کردم و زودتر از نیما و کیانا داخل خونه رفتم و یه گوشه راهرو
که خیلی ازشون دور بود و ایسادم همزمان جواب باربد رو دادم:الو
-وای تانیا هیچوقت به هیچکس اینجوری نگو الو

-وا..چرا؟

-چون که آدم یه جوری میشه تو اینجوری با ناز و عشوه میگی الو خندیدم و گفتم:اولا سلام دوما دست خودم نیس (آره جون عمه نداشتم)..

بالحنی که توش خواستن موج میزد گفت:تایا..بسه دیگه خسته نشدی بس اونجا موندی؟..پاشو بیا خونه من دیگه!

-عه؟..تازه دو روزه اومدم پیش کیانا

-عزیز دلم..تایا میخوامت..همین الان بلندشو بیا یکم پیشم بمون..

از شهوتی که تو جملاتش بود پی به قصدش بردم..اون الان پر از نیاز بود..نمیدونستم چی بگم که صدای نیما بلندشد:تایااااا بیا کیانا کارت داره..نیما عین فرشته نجات بود برام اونلحظه

-باربد کارم دارن بعدا خودم بهت زنگ میزنم

فوری قطع کردم و دادزدم:اومدم نیما

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتشون که رو کاناپه نشسته بودن..

لبخندی زدم و نشستم کنار کیانا که گفت:کبکت بلبل میخونه ناقلالاا..

نیما گفت:چرا نخونه؟..یه خونه درندشت خوشگل گیرآورده تو بهترین نقطه تهران میخوای خوشحال نباشه پس؟

-وایییی ینی دارم مستقل میشمم

هردوشون بهم خندیدن که همراهیشون کردم..گوشیم تو مشتم لرزید نگاهش کردم اه..لغنتی بازم باربد بود..با ببخشید کوتاهی رفتم سمت اتاق کیانا و جواب دادم:بله باربد -حالم خوب نیس تایا..خواهش میکنم بیا و زودی برو..الان به وجودت نیاز دارم..بیا دیگه..میخوای پیام سراغت؟

همینم مونده این بیاد جلو در خونه کیانا اینا..وایییی آبروی نداشتم جلو همشون بخصوص نیما میرفت..

تندی گفتم:نه نه نه نیایااا..خودم میام...اما باربد..نهارمو میخورم و میام باشه؟

باشه..ولی زودتر بیا

قلبم تندتند میکوبید..نکنه باربد فقط بخاطر س*ک*س بامنه؟!..بالاخره میشناسمش..فقد وقت میبره یکم.

ساعت ۳:۱۲ بود رفتم آشپزخونه کنار نوشین جون که داشت غذا درست میکرد

گفتم:نوشین جون من جایی کار دارم باید سریع برم

-عه کجا؟؟؟..وایس نهار بخور بعد برو الان شوهرم میاد.

رفتم نشستم رو کاناپه..مشغول ور رفتن با گوشیم شدم..اینم خو هیچی نداشت..اه از جام پاشدم رفتم سمت اتاق کیانا..عینهو خرس قطبی خوابیده بود..

بیدارش کردم که گفت:ای بابااا..بذار بخوابمم

-کیا من میخوام برم حموم

-خو برو..چرا اجازه میگیری

-حوله میخوام خوووو

-تو کمد یه بنفش هس..دست نخوردس اونو بردار

پوفی کردم و رفتم تو حموم کل لباسمو کردم و انداختم بیرون..وان کوچیک و جمع و جوری که واسه کیانا بود رو پر از آب کردم و نشستم داخلش..موهای بلندمو از حصار کش مو آزاد کردم و افتادم به جون خودم تا میتونستم خودمو تمیز تمیز کردم..البته همیشه تمیز بودمااا

بدنم کلا خیلی کم مو بود و چون بور بودن دیده نمیشدن اما حسابی از خجالت خودم دروادم و بدن صافمو صاف تر کردم..موهامم انقد شستم دیگه سرم درد گرفته بود..ولی هرچی بود دلم میخواست که پیش باربد میرم از تمیزی برق بزنم.. از شستن خودم که خسته شدم یادم افتاد ای بخشی شانس حوله یادم رف

داد زدم:کیانااااا..هوووویی

صدای نیما بود که گفت:بله؟؟

-نیماجون حوله بنفشه تو کمدو بده

بعد از چند لحظه گفت:بیا بگیرش

خودم رفتم پشت در و دستمو دراز کردم گرفتمش و پوشیدم..بیرون اومدم که دیدم کیانا هنوزم خوابیده..ناموسا به خرس قطبی گفته بود برو من جات وایمیسم.. نیما داداش میشه بری بیرون لباس بپوشم؟

-آره عزیزم رفتم

وقتی بیرون رفت چشمم خورد به یه کرم مرطوب کننده رو میز آرایش کیانا که بدجوری چشمک میزد..برش داشتم..کیانا که خواب بود پس حولرو انداختم زمین و مشغول مالیدن کرم به بدنم شدم..انقدر خوشبو بود آدم مست میشد یهو سرمو آوردم بالا و با چشمای گشاد شده کیانا مواجه شدم جیغ بنفشی کشیدم و فوری حولرو پیچیدم دور خودم

-کثافتتتت از کی داری نگاه میکنیی

کیانا نشست و گفت:از اولش

لبخند شیطونی زد که دوتا فحش آبدار بهش دادم قهقهه ای زد و گفت:ولی تانیا کوفتت بشه این بدن..من که دخترم یه جوری شدم..چه هیکل فابریکی داری پوستتم که سفییییید آدم دلش میخواد..

جیغی کشیدم و پریدم سرش و شروع کردم به قلقلک دادنش و گفتم:میکشمتتت حالا دیگه نظر بد به من داری بیشووووررر

از خنده نفسش بالا نمیومد بالاخره تسلیم شد و کشیدم کنار بریده بریده گفت:ای..خدا..بکشت..بکشتی منوووو

باخنده گفتم:حقته..پشتتو بکن..میخوام لباس بپوشم..

بماند تو این لباس پوشیدن وسطش چقد برمیگشت سر به سرم میذاشت کلی خندیدیم که صدای نوشین جون اومد: بچه ها بیاید نهار رفتیم از اتاق بیرون که دیدیم میز نهار چیده شده و آمادست. گفتم: نوشین جون عه میگفتی میومدیم کمک خوب نه عزیزم این چه حرفیه عیبی نداره بیاید بشینید به آقای علیمی هم سلام دادیم و نشستیم.. مشغول خوردن بودم که برای سومین بار باربد زنگ زد.. قطع کردم و از جا بلند شدم و گفتم: وای دیرم شد با دوستم قرار دارم باید برم زودمیا م باشه مادر ولی هنوز که چیزی نخوردی -مرسی سیر شدم با اجازتون رفتم سمت اتاق لخت شدم و جلدی چمدونمو باز کردم یه ست لباس زیر مشکی پوشیدم همراه با تاپ دکلمه صورتی کمرنگ که توری بود و یه ساپورت مشکی و یکی از مانتوهای تنگ و کوتاهم که قهوه ای بود پوشیدم.. موهامو سشوار کشیدم و داشتم میبستمشون که در باز شد و کیانا وارد شد و گفت: میری پیش باربد؟ -از کجا فهمیدی باهوش -از این تیپ پسرکشت چشمکی بهش زدم و کیف لوازم آرایشمو باز کردم و یه پنکک که دودرجه از پوست سفیدم سفیدتر بود زدم همراه با یه خط چشم کلفت مشکی و یه مداد که چشامو اندازه توپ والیبال کرده بود.. ولی خیلی جذاب شده بود.. یه رژلب قرمز زدم.. -واییی تانی کافیه.. الان مامان بابام و نیما چه فکری میکنن.. میخوای خودتو لو بدی؟.. خیلی پررنگه آرایشست راست میگفت.. آرایش چشممو پاک کردم و خیلی معمولی آرایش کردم.. یه خط چشم نازک و یکم مداد.. رژم کمرنگ تر کردم که کیانا گفت: دهنت سرر رویییس.. کمرنگ کردی سسکی تر شدی خندیدم و گفتم: مایینیممم -ایششششش موهامم فرق کج ریختم تو صورتم و شال قهوه ای نازکم پوشیدم و گفتم: من رفتم -لامصیبیبیب -ها؟؟؟ -خعلی کثافتی یکم از خوشگلیتو بده من دستمو گذاشتم رو لبم زدم رو گونش و گفتم: عسل منی تو که خوشگلترینی یه ادای بانمکی دراورد.. گوشیم باز زنگ خورد برداشتم و گفتم: اومدم باباااا -منتظرم قطع کردم و رفتم بیرون.. باهمه خدافظی کردم و سوار ماشینم شدم و روندم سمت خونه باربد..

تو آینه رژلبمو پررنگ کردم که یه پسره از ماشینی که بغل دستم بود گفت: اووووف
ای جوووونمممم بخورم اون لبارو
بوسی براش فرستادم و تا چراغ سبز شد همچین گاز دادم دوتا خیابونو ویژژژ رد
کردم
خندیدم و همونطور با سرعت بالا روندم سمت خونه باربد..یه آهنگ باحالم گذاشتم
سکسی دنس میکنی
داری منو مست میکنی
سکسی دنس میکنی
داری منو مست میکنی
هرکلابی میریم میشه تعارف مواد
میگه بیا تو هم بزن جفت میریم هوا
شروع کردم همخونی با آهنگ خیلی دوستش داشتم..بالاخره بعد از یه ربع رسیدم
خونه باربد
استرس داشتم..دستام یخ زده بود چون خیلی وقت بود رابطه نداشتم.
زنگ خونشو فشردم که بلافاصله باز شد..وارد شدم..داخل خونه که رفتم سکوت
محض بود یهو صدای باربد و شنیدم: بیا اتاق
رفتم سمت اتاقش..در نیمه باز بود هلهش دادم و رفتم تو..باربد منو که دید فوری بلند شد
و اومد سمتم: تو که کشتی منو تانی..ببین چه بلایی سرش آوردی..
به پایین تنش اشاره کرد که داغ شدم نمیدونم از چی..ولی داغ شدم
اومد جلوتر و چسبید بهم..درحالی که تند تند دکمه های مانتومو باز میکرد نفسای
داغش به صورتم میخورد و حالمو دگرگون میکرد..وقتی مانتومو درآورد و چشمش
به تایم خورد چشماشو بست و باز کرد
-وای...وای تانیا...چقدر ناز شدی عزیزم...دیگه نمیتونم..
تا اومدم چیزی بگم لبامو بین لباش گرفت..از داغی لباش سوختم..دستشو پشت کمرم
گذاشت و محکم فشارم داد به خودش..لبامو محکم میمکید..یه خودم که اومدم داشتم
باهاش همکاری میکردم..شالمو محکم از سرم کند که موهام کشیده شد و درد
گرفت..آخی گفتم که دوباره لبامو کشید تو دهنش..دستشو گذاشت پشت
باسنم..همونطور که لبامو میبوسید با یه دستش سعی میکرد ساپورت تنگمو
دریاره...هلم داد رو تخت..نفسای هر دومیون تند شده بود وقتی سرشو برد زیر گردنم
ناخداگاه آهی کشیدم که وحشی شد گردنمو میمکید و میبوسید و با یه دستش بدنمو
نوازش میکرد..تایمو محکم کند و بعد سوتینمو..

انقدر بی حس و حال و خسته بودم که چشام اصن باز نمیشد..به جرعت میتونم بگم بالاترین لذتو درعین درد بهم داد...

تاحالا با هیچ مردی تجربش نکرده بودم..آتش باربد خیلی تند بود جوری که یه زنو با اولین رابطه جذب خودش میکرد..ولی من استثنا بودم..با دومین رابطه جذبش شدم..هیچ وقت کامیار همچین لذتیو بهم نداد..

شاید حسی که الان به باربد داشتم هوس بود..ولی به کامیار عشق..

-عشقم؟؟..خانوم خوشگله..نمیخوای پاشی لباس بپوشی..سرمامیخوری..

چشمامو باز کردم و برگشتم سمتش و ناخداگاه تو آغوشش فرو رفتم..

با شوک نگام کرد و دستاشو دورم حلقه کرد و سرمو بوسید..

-چه آغوش گرمی داره عشقم..فدات بشم من

بعد چند دقیقه گفت:تانی..گوشت داره و بیره میره

از آغوشش دروادم و گوشیمو برداشتم..کیانا بود

-الو

-اگه عشق و حالتون تموم شد پاشو بیا

نیم خیز شدم..درد شدیدی پیچید زیر دلم..معمولا بعد رابطه اینطوری میشدم..البته

وقتی خودمم لذت میبردم..

آخی گفتم که کیانا گفت:میگما...حامله نشی صلوات

بی خیال گفتم:قرص دارم

بعد که فهمیدم چی گفتم دستمو محکم زدم به دهنم که کیانا از خنده مرد..

-کوفتنتنت..مرضضضض..دعا کن نیامم

از آغوشش دروادم و گوشیمو برداشتم..کیانا بود

-الو

-اگه عشق و حالتون تموم شد پاشو بیا

نیم خیز شدم..درد شدیدی پیچید زیر دلم..معمولا بعد رابطه اینطوری میشدم..البته

وقتی خودمم لذت میبردم..

آخی گفتم که کیانا گفت:میگما...حامله نشی صلوات

بی خیال گفتم:قرص دارم

بعد که فهمیدم چی گفتم دستمو محکم زدم به دهنم که کیانا از خنده مرد..

-کوفتنتنت..مرضضضض..دعا کن نیامم

گوشیو قطع کردم و به هر زوری بود از جام پاشدم که باربد گفت:بمون یه چیزی

بخور بعد برو..ضعف داری عزیزم

یکم تاپ توریم پاره شده بود..بعد پوشیدن لباس زیرام تاپم پوشیدم بعد

ساپورت..مانتومم از رو زمین برداشتم و پوشیدم موهامو باز کردم و سرمو به پایین

خم کردم که تمام موهام ریخت پایین و سریع سرمو بلند کردم..با دست یکم مرتبشون

کردم و بستمشون..باربد از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد با یه ظرف که توش میوه

و شیرینی بود برگشت و گفت: انقد عجله کردم که مطمئنم درست غذا نخوردی
شرمندم.. بیا اینارو بخور یکم سرحال شی عزیزم.
-ساعت چنده؟

-۵ عصر

-یعنی انقدر موندم؟

-اینا مهم نیس.. بیا.. بیا اینجا ببینم

دستمو کشید و منو نشوند کنار خودش واقعا حالم بد بود و اشتها نداشتم.. به هر ضرب
و زوری بود یکمی بخوردم داد.. قشنگ معلوم بود خیلی تجربه داره ها..
نیشخندی زد و شالمو پوشیدم.. تو آینه رژلبمو رو لبم کشیدم با اینکه لبام باد کرده بود
گردنم که دیگه بدجور.. چقدر این بارید وحشی بود

-ببین چه بلاایی سرم آوردی.. میفهم

-از کجا بفهم؟.. مگه تو خونه لخت میگردی؟

-زهرمار.. معلومه که نه!.. ولی از لبام و گردنم..

-نمیفهم.. لباسای کیپ بپوش و همیشه رژلب بزنی تو خونه.. تانی عزیزم ببخش.. دست
خودم نبود اصلا!

-من رفتم.. بای!

یکم حالم بهتر شده بود و ضعف نداشتم زیاد..

-میتونی رانندگی کنی؟

-اره

از خونش بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و به راه افتادم.. همه بدنم کوفته بود و فقط
دلم میخواست زودتر برسم خونه و بخوابم..

پخشو روشن کردم و یه آهنگ بیکلام آروم گذاشتم که بدتر خوابم گرفت..

وقتی به خیابون اصلی رسیدم ماشین خیلییی زیاد بود و انگار که جلو خبری بود.. چون
صدای ماشین پلیس میومد.. یه عالمه ماشین جلو و کنارام بود که اصلا نمیشد تکون
بخورم.. اصلا بغل دستیا و جلویی هام حرکت نمیکردن..

دندونامو روهم ساییدم و سرمو گذاشتم رو فرمون.. صدای بوق بوق زیادی شنیده
میشد+صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس.. یقین پیدا کردم تصادف شده.. تاحالا
ترافیک به این سنگینی تو این منطقه ندیده بودم.. اعصابم به قدری خورد بود که دوست
داشتم سرمو محکم بکوبم رو فرمون..

تو این هیری ویری گوشیم زنگ خورد.. بله حدسم درست بود.. کیانا

بابیحالی جواب دادم: الو

-کجایی تووووو

-کیا ترافیکه.. فک نکنم تا شبم برسم..

-کجایی الان؟

-خیابون(...)

-اوا..اونجایی تازه؟..خیلی راه مونده که
به اینش کار ندارم که چقدر مونده باوا..مهم اینه که این ترافیک لعنتی تموم شه!
-حالت گرفته شده نه؟..حقتهههه..

-چرااا
-تا تو باشی نری شیطونی..حالا تا نصف شب اونجا بمون تا حالت جا بیاد
-کیانا..بذار برسم واسه تو یکی دارم
-راستی..
-بنااااا

-سر راحت یه قرص ضدبارداری هم بگیر..
جیغ کشیدم و خواستم فحشش بدم که باخنده قطع کرد..کثافتتت
ناخنای بلندمو محکم به فرمون فشار میدادم..ماشین جلوییم یه میلی متر حرکت کرد که
منم مثل اون کارشو تکرار کردم..ای خدا..حالا کو تا این ترافیک لعنتی تموم شه..
به حالت گریه سرمو گذاشتم رو فرمون..گوشیمو برداشتم و روشن کردم..۶بود..
انقد حرص خوردم انقدر فحش دادم به باربد که چرا انقد گیر داد برم خونس..به خودم
که به حرفش گوش کردم و دست آخربه اون راننده سربه هوایی که با حواس پرتی و
تصادف بی موقش منو به این روز انداخت....

داشتیم از شدت خوابالودگی میمردم..برای بار صدم ساعتو نگاه کردم..۳۰:۱۰شب!
وای خدااا..آخه ترافیک یه ساعت دو ساعت نه ۱۰ساعتتت..
ترافیک کم کم باز شد و بالاخره حرکت کردم..هنوز کماکان ترافیک ادامه داشت..اما
نه اونطوری که ۳۰دقیقه ای یه بار دو میلی متر بریم جلو!
تا همه ماشینا حرکت کردن با یه حرکت حرفه ای از بین دو تا ماشین لایی کشیدم و
پامو محکم رو گاز فشردم و روندم سمت خونه.....

از بس رانندگی کرده بودم دستام و پاهام درد میکرد..اصن کل بدنم کوفته بود و داشتم
میمردم

روبروی خونه کیانا نگه داشتم و پیاده شدم..
لنگان لنگان و با چشای نیمه باز رفتم سمت خونه..
زنگ زدم که بعد چند دقیقه که اندازه چند سال گذشت نوشین خانم درو باز کرد و
وقتی منو دید گفت:وای دخترم دلم هزار راه رفت هیچ معلوم هس کجایی از ظهر؟
باصدای خسته ای گفتم:نوشین جون دارم میمیرم قربونت برم بزار پیام تو برات میگم
از جلو در کنار رفت:بیا دخترم بیا حتما چیزیم نخوردی..
دلش خوش بودا..چی میتونستم بخورم آخه!..اونم تو اون ترافیک
-بیا مادر بیا تو آشپزخونه برات غذا گرم کنم

خوابم میومد.. از یه طرفم حسابی گرسنم بود دنبالش راه افتادم سمت آشپزخونه..
بعد از خوردن کمی غذا تشکر کردم و رفتم سمت اتاق کیانا..
بدون در زدن وارد اتاقش شدم و لباسامو دراوردم.. خواب بود.. یه لباس راحت واسه
خواب پوشیدم و مشغول پاک کردن آرایشم شدم..
و در نهایت عین یه جنازه افتادم رو تخت....

باتکونای دستی چشمامو به زور باز کردم..
باصدای گرفته گفتم: ها؟؟؟
کیانا بود که گفت: پاشو دیگه.. تانیا
-ها چته.. خوابم میا ولم کن
-منم بودم تا اون موقع شب به بهانه ترافیک مشغول عشق و حال بودم الان تا لنگ
ظهر میخوابیدم..

چشمامو باز کردم و تندى رو تخت نشستم و توپیدم: به بهانه ترافیک؟؟.. میفهمی چی
میگی؟؟.. اصن میدونی من بدبخت چقدر زجر کشیدم تا از اون ترافیک لعنتی
درومدم؟؟.. ۱۰ ساعت تو ترافیک بودم لعنتی.

اعصابم خورد بود.. خیلیم خورد بود.. چشمامو بسته بودم دهنمو باز کرده بودم
-اصلا هیچ به تو ربطی نداره چکار میکنم چکار نمیکنم.. فهمیدی؟
در اتاق باز شد و نیما اومد تو و گفت: چته تانیا صداتو انداختی پس کلت؟؟؟
هروقت عصبی میشدم کسیو دیگه نمیشناختم و فقط داد میزدم و فحش میدادم.. اشکم
در میومد

باگریه و داد گفتم: از این خانوم بیپرس.. که به من انگ هرزه بودن میزنه
کیانا با خونسردی گفت: مگه نیستی؟!
دیگه جوش آوردم و داد زدم: آره من هرزم.. آره من هرزم به تو چههه.. به تو ربطی
نداره

از جام بلند شدم و با گریه مشغول جمع کردن چمدونم و پوشیدن لباس شدم..
نیما دستامو گرفت و گفت: چکار میکنی دیوونه.. اصلا چی شده یکی توضیح بده بمن
کیانا شونه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد
از عصبانیت میلرزیدم.. چرا باید بهترین دوستم باهام اینجوری حرف بزنه.. چرا
نیما اشکامو پاک کرد تو صورتم دقیق شد و گفت: دیشب کجا بودی
ساکت شدم و هیچی نگفتم.. تکونم داد و گفت: تانیا دارم جدی صحبت میکنم.. میگم
دیشب کجا بودی؟

-ولم کن نیما.. حالم اصلا خوب نیس..
-به حالت کاری ندارم.. جواب منو بده
یهو عصبی شد و گفت: خونه کدوم حروم زاده ای بودی!

در همین حین کیانا اومد تو و شونه هامو از چنگ نیما درآورد و گفت: ولش کن نیما.. من میشناسمش وقتی عصبیه اینجوری میشه

نیما گفت: پس چرا بهش گفתי هرزه

کیانا نگاهی بهم انداخت و گفت: ام.. خب.. من که نگفتم هرزه..

بیخود ماست مالی نکن.. صحبتاتونو شنیدم!! عشق و حال و این حرفا.. موضوع چیه تانیا؟! راستشو بگو خواهشا.. تا بدونم.. این همه مدت به کی میگفتم خواهر و... خواهر خودم با کی دوست بوده..

بابغض گفتم: آره.. آره من هرزم.. اصلا من مایه ننگم.. من یه موجود اضافیم.. تو زندگی همه من اضافیم.. دیشب خونه یکی از همون حروم زاده هایی بودم که میگی!

نیما گفت: امکان نداره.. تانیایی که من میشناختم از گل پاک تر بود.. اهل کثافتکاری نبود.. تانیا.. منو ببین..

سرمو انداختم پایین که داد زد: میگم منو نگاه

آهسته و با خجالت سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم.. قلبم تند تند میزد.. خدایا چیکار کنم.. آبروم جلوی نیما رفت.. نیمایی که همیشه منو خواهرش میدونست!

نیما کاملاً سرد گفت: پاشو وسایلتو جمع کن گورتو گم کن خونه همون بی پدر مادری که دیشب باهаш بودی.. بلندشو!

از جام پاشدم و با چشای خیس مشغول جمع کردن وسایلم شدم.. دکمه های مانتوم بستم و خواستم برم که کیانا جلومو گرفت و روبه نیما گفت: دادااش!!.. تو از هیچی خبر نداری.. بیرونش نکن!

با گریه گفتم: اون خونه ای که.. دیدیم.. کی میتونم بخرمش؟

باسردی تمام گفت: هروقت دوس داشتی

باتنه از کنار کیانا گذشتم که دستمو گرفت و گفت: تورو خدا نرو.. مامانم بفهمه خیلی ناراحت میشه..

دستمو محکم کشیدم از دستش و درحالی که چمدونامو به سختی میکشیدم از اتاق و در نهایت از خونشون خارج شدم..

چمدونارو با هزار زور و زحمت گذاشتم صندوق عقب و سوار ماشینم شدم و راه افتادم..

نمیدونستم کجا برم.. ینی برم خونه باربد؟! نه!

حوصلشو نداشتم.. پس کجا میرفتم.. انقدر تو شهر چرخیدم تا خسته شدم.. یه گوشه خیابون پارک کردم و گوشیمو درآوردم.. وارد مخاطبینم شدم و بی هدف فقد بالا پایینش کردم ببینم کی هس که بتونه کمک کنه.. سرم تو گوشیم بود که با صدای بوق ماشینی سرمو بالا آوردم و با دیدن دانیار که شیشه ماشینشو پایین داده بود و عینک دودیشو با دست پایین میداد چشمم گرد شد.. پوزخندی زد و گفت: چرا من هردفعه تورو تو خیابون میبینم؟! بیاجلو

ناخداگاه جلو رفتم که از ماشین پیاده شد و ایستاد روبروم..مثل همیشه تیپ خفنی زده بود و سرتاپامو نگاه میکرد که گفتم:س..سلام
-اوه..شرمنده سلام
-شما اینجا چکار میکنید
-دقیقا همین سوالو از شما داشتم
شما رو با لحن مسخره ای گفت و پوزخندش بیشتر شد..خیلی رومخ بود
-خب..خب..داشتم میرفتم خونه بارید
-چرا اونجا عزیزم؟..پیش من بیشتر بهت خوش میگذره ها..
-رنگم پرید و گفتم:منظورت چیه؟
-منظورم کاملا واضح بود خانومی..تو که همیشه با اون میگذرونی یه روزشم بیا پیش من
نگاه حریصانه ای به کل هیکلم انداخت..هوا پس بود بدجور..اومدم برم که مچمو گرفت و با یه حرکت منو انداخت تو ماشین و خودش نشست پشت فرمون..مشکلم این بود که اون منطقه خیلی خلوت بود و کسی صدای جیغامو نشنید..میترسیدم..خیلی میترسیدم
دستشو کشید رو رونم و گفت:قراره حال کنیم
جیغی کشیدم و باگریه گفتم:بذار برمممم..نگه داررررررر..دانیار توروخدا..جان مادرت بذار برم دانیار
همونطور که دستش رو رونم بود ضربه عصبی بهش زد و گفت:خفه شو..جون مادر منو قسم نخور هرزه!
واقعا این دوتا برادر تو نامردی و نامروتی همتا نداشتن..منو بگو گفتم مرد خوبیه..ولی خیلی گرگ صفته

آروم چشمامو باز کردم..اطرافو که نگاه کردم با خودم گفتم کجام..
قشنگ که کل اتاقو از نظرم گذروندم و یهو یه صحنه از نظرم گذشت و به تدریج صدای فحش های دانیار و جیغای خودمو به یاد آوردم و فهمیدم کجام..
فهمیدم چه بلایی سرم آورد..دیگه ازش میترسیدم..خیلی مرد خشن و عوضی بود..بدتر از کامیار..
در اتاق که باز شد نگاهی به خودم انداختم..لخت لخت ربودم..ملحفرو دور خودم پیچیدم و باترس به دانیار که وارد اتاق شد نگاه کردم.
روبروم روی تخت نشست و چونمو گرفت و گفت:اینکارو کردم تا دیگه هرز نپری..وگرنه فکر نکن نظری بهت دارم

یاد تجاوزی افتادم که بهم کرد.. زدم زیر گریه
فقط تونستم بگم: خیلی آشغالی

سرمو گذاشتم رو زانو هام و اشکام جاری شد..

گفتم: اصلا... تو چکاره منی!.. چرا.. چرا اینکارو باهام کردی!

آهسته گفتم: چون تو یه خیانتکار نجسی.. به برادرم خیانت کردی و این حقت بود
بانفرت نگاش کردم و گفتم: میفهمی چی میگم؟!.. بارید.. نامزد منه.. داشتم میرفتم پیشش
یه تای ابروشو بالا داد و گفت: نه بابا؟!.. منم که خر.. بچه جون کجایی؟!.. فک کردی
باهات ازدواج میکنه؟!.. از بچگی با من و کامیار دوست بوده و ما از همه کاراش خبر
داریم.. کثافتکاریاش.. استفاده گرایش از دختر.. خوب ما هم بهتر از اون نیستیم!..
قهقهه بلندی زد که منجر شد به گریه بلندم!.. بامن چکار کردن اینا..
کامیار.. تمام این بدبختیا تقصیر توئه.. تو مقصری.. مقصر تمام این بدبختیا..
میخوام برم...

برو.. برو پیش باربدجونت

باگریه گفتم: شماها بامن چکار کردید.. همه امیدم به باربد بود لعنتی..

بد کردم بهت گفتم؟!.. هشدار دادم بهت.. حالا اگه بازم دوشش داری برو سمتش من
کاریت ندارم..

برو بیرون لباس بپوشم

بازم قهقهه زد.. ازون قهقهه های وحشتناک و هیستریکش...

خیلی بامزه بود!.. بپوش ببینم..

تو یه حرکت ملحفرو از رو تنم کشید که جیغ خفیفی کشیدم زانو هامو به هم قفل
کردم.. دستام گذاشتم رو سینه هام.. واقعا خجالت میکشیدم.. نمیدونم چرا.. اصلا آدم
خجالتی نبودم ولی از دانیار....

آخرین دکمه مانتوم با اشک بستم.. دانیار هم عین مامورا بالای سرم ایستاده بود..

پرسیدم: پس.. ماشینم؟

رو برو خونه پارکه..

اما.. کی..

وقتی خوابیده بودی

شالمم سرم انداختم.. وضع خیلی بدتر شده بود.. باید سریع تر اون خونه ای که
میخواستمو بخرم.. جایی نبود که برم

تا دم در باهام اومد و وقتی سوار ماشین شدم و گاز دادم نمیدونم داخل رفت یا نه!

خیلی خب.. بهر حال مبارکتون باشه خانم

ممنون

بعد از کلی سروکله زدن با صاحبخونه تونستم بالاخره بخرمش.. یا پول اون
ویلا.. وقتی اون مرد رفت من موندمو یه خونه خالی..

هیچی توش نبود هیچی.. از فردا میخواستم زندگی جدیدی رو شروع کنم.. بی دقیقه!.. بدون دخالت یه مرد.. تنها.. تنها.. تنها

از اینکه تنها بودم یکم میترسیدم و دلشوره داشتم.. چرا.. چرا خانوادم دیگه سراغی ازم نگرفتن..

نشستم یه گوشه خونه.. از این خونه درندشت میترسیدم.. برقارو روشن کردم.. از بس که بزرگ و خالی بود حتی صدای نفس کشیدنم توش میپیچید..

میخواستم خطمو عوض کنم.. که دیگه نه بارید بهم دسترسی داشته باشه و نه هیچکس دیگه!

خیلی ممنون صاحبخونه سابق بودم.. لاف تو آوردن چمدونا کمک کرد و نداشت دست تنها باشم!

دلم گرفته بود.. تنگ بود.. واسه زندگیم!.. واسه کامیار.. حتی واسه مامان و بابایی که کمتر وقتی میدیدمشون وقتی مجرد بودم.. هه..

با پولی که برام مونده بود نصفی از وسایلی خونمو گرفتم.. وسایلی ضروری مثل: گاز- تلویزیون- یخچال و یه دست مبل و برای اتاقی که برای خودم در نظر گرفته بودم یه تخت یک و نیم نفره و یه کمد و یه قالیچه کوچیک..

یه فرش خیلی قشنگم گرفتم برای پذیرایی.. لامصب گرون بود ولی قشنگ بود.

بالاخره باید به اوضاع خونه میرسیدم.. حالا که دیگه تنها بودم باید یه کار پیدا میکردم.. باليسانس حسابداری!

نشستم رو کاناپه و تلویزیونو روشن کردم.. کاش خونه به این گرونی نمیخریدم.. مگه چندنفر بودم خب.. اه.. همه چی گرفته بودم جز یه تیکه نون واس خوردن..

هواکم کم روبه سردی میرفت واسه همین پالتوی مشکیمو پوشیدم و یه شال پوشیدم همراه با شلوار جین مشکی و از خونه بیرون رفتم برای خرید یه چیزی که بشه خورد!

یه سوپرمارکت خیلی بزرگ نزدیک خونه بود در خونرو بستم و راه افتادم سمتش.. وقتی رسیدم به سوپرمارکت به پسر جوونی که صاحب مغازه بود سلام کردم و بعد از خرید چنتا سوسیس و یه روغن پولشونو حساب کردم و رفتم سمت خونم..

داشتم درو باز میکردم که از پشتم صدایی شنیدم

-وایییی شما صاحب جدید این خونه اید؟

وقتی برگشتم با یه دختر ۲۰-۲۱ ساله مواجه شدم که یه لبخند به پهنای صورت زده بود

-ام.. سلام

-سلامممم.. من آمیتیس همسایه روبرویی.. خوبی؟؟

-مرسی عزیزم.. منم تانیام.. خوشبختم از آشناییت

دستمو محکم و گرم فشرد و گفت: آخ جون دوست جدید!

لبخندی بهش زدم.. دختر خوشگلی بود.. پوستش سفید بود با چشمای قهوه ای تیره مایل به مشکی بینی قلمی و لبای نسبتا قلوه ای..

اندام باریک و موزونی داشت و بنظر دختر خوب و مهربونی میومد

وای تانی خیلی نازی

تو هم خوشگلی عزیزم

نه مثل تو!

-عزیزی

-از کی اومدی؟

-همین دیروز اومدم

-تنها زندگی میکنی؟..چه خونه خوشملی داری

-آره تنهام..طلاق گرفتم

-نمیخوام فضولی کنما..ولی چرا؟

دوست نداشتی برای کسی تعریف کنم و دوباره باعث دردسرم بشه برای همین گفتم:به

همدیگه علاقه نداشتیم

-آها..خوب از خودت بگو..خیلی دوست دارم دوست باشیم

-منم عزیزم..خیلی تنهام و تو مطمئنا میتونی منو از تنهایی دربیاری

-آرههههه..هووووواااا..یه دوست جدیدیید

-خیلی شیطونیا

-کجاشو دیدی

خندیدم و گفتم:چاییتو بخور سرد میشه

وقتی چاییشو خورد و کمی صحبت کردیم گفت:وایی من دیگه باید برم شماره گوشیتو

بده

-چرا گلم؟..شام بمون

نه دیگه مزاحم نمیشم نرم مامانم میکشم

شماره گوشیمو بهش دادم همدیگرو بوسیدیم و رفت..!

باخودم گفتم میتونه دوست خوبی برام باشه..جای کیانارو پر کنه و همینطور

تنهاییمو...

رفتم آشپزخونه یه سوسیس خورد کردم و ریختمش تو تنها مایتابه ای که خریده

بودم..چون تنها بودم به چیز زیادی نیاز نداشتم

وقتی سوسیسا سرخ شد ریختمشون تو یه بشقاب و شروع به خوردن کردم..چند روزی

بود درست و حسابی غذا نخورده بودم و حسابی لاغر شده بودم..

بعد از غذا ظرفارو شستم و رفتم سمت اتاقم..

یکی از چمدونام که توش فقط لباس بود باز کردم..لباسام زیاد بود ریختمشون زمین و

لباس زیرامو تو یه کشو بلوزا و پیراهنا تو یکی و شلوار و شورتکو اینا هم تو یکیش..

مشغول تا کردن لباسا بودم که گوشیم زنگ خورد

باربد بود..بالاخم رد تماس دادم..باز زنگ زد بازم رد دادم..اما ولکن نبود...

۴بار ک زنگ زد وقتی بازم رد دادم اس داد:تانی!اااا..جواب بده کار مهمی باهات دارم

کنجکاو شدم چکارم داره یعنی..وقتی زنگ زد برداشتم
بله؟

-چت شده تو

-کار مهمتو بگو

-خوب راستش ۲ هفته دیگه عروسی کامیار و رومیناس..کارت عروسیشم بهم
داده..باهام میای عزیزم؟

-بغضم گرفت..خواستم بگم نه که فکری به ذهنم رسید

-باهات میام..نه بعنوان دوست دخترت..بلکه به عنوان نامزدت..اوکی؟

-باشه عزیزم تو جون بخواه

از فکری که تو ذهنم بود لبخند شیطانی زدم و با گفتن کار دارم خدافظ قطع کردم و با
قیافه انتقام جویانه یه جا زل زدم و فکر کردم....

انگاری شارژ شده بودم با حرف بارید..نه تنها از عروسیشون ناراحت نبودم بلکه
خوشحال هم بودم که بالاخره میتونم..

میتونم حرص خورنشو ببینم موقعی که منو بارید رو دست تو دست همدیگه ببینه

هرچی نباشه دوست صمیمیشه..

میخواستم سنگ تموم بذارم انقدر خودمو خوشگل کنم که حسرت دوباره داشتمو
بخوره..که بفهمه چه کسیو از دست داده..

سریع بلند شدم لباسای مجلسیمو دراوردم و نگاهشون کردم..همشون تکراری بودن..

باید یه لباس میخریدم که تو اون مجلس عروسی بدرخشم..باید بهش بفهمونم مثل من
دیگه پیدا نمیکنه..هیچوقت

بلند شدم خودمو تو آینه نگاه کردم..بنظر خودم و خیلای دیگه دختر خوشگلی بودم..

اما هیچوقت به زیباییم مغرور نشدم..هیچوقت تا الان..اما فعلا قضیه فرق میکرد و من
باید خودمو زیباترین زن اون مجلس میکردم..

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناآشنا بود..جواب ندادم دو بار دیگه هم زنگ زد که جواب ندادم..داشتم لباسامو
جمع میکردم که اس اومد

بازش کردم:ببین خانوم کوچولو..فکر اومدن به اون عروسیو از سرت بیرون
کن..وگرنه کاری میکنم که روزی هزار بار آرزو کنی کاش به اون عروسی

نمیومدی!

رنگم پرید...نفسام تند شد یعنی کی بود؟..براش اس زدم:بیخشید..شما؟

فوری جوابش اومد:فعلا شناسی بهتره..به موقش منو میبینی عجله نکن..اما اگه
میخوای عین گردباد نیام تو زندگیتو بهم بریزم بیخیال این عروسی شو..

دستام شروع کرد لرزیدن..هیچوقت ترسو نبودم اما الان..این آدم ناشناس بدجور با
حرفاش ترسوند منو..

گوشیم زنگ خورد..فوری جواب دادم..

با صدای لرزون گفتم: ب..بله؟

یه مرد با صدای محکم و خشنی گفت: اون عروسی برات حکم مرگتو داره..نیا..وگر نه تضمین نمیکنم آخرش چی میشه!

وبعد صدای بوق بوق بود که تو گوشم طنین انداخت..صداش آشنا بود اما نمیدونستم کیه!..وای خدا دارم دیوونه میشم

نشستم کلی فکر کردم..دانیار بود یعنی؟..اون انقدر صداش بم نبود..اما بدجور بهش مشکوک بودم..

اما از کجا میدونست میخوام برم عروسی؟..وایییی..داشتم دیوونه میشدم و هرکسیو حدس زدم حتی نیما..

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم..تو اتاق راه میرفتم و عین دیوونه ها با خودم صحبت میکردم و دیوونه وار راه میرفتم..

د آخه کی تو لعنتییی..اه..اصن دلم میخواد برم عروسی عشقم

آره همینه!..میرم و دهن اون یارو که گفت نرو سرویس میکنم..

مگه مملکت شهر هرته بخواد منو بکشه..

با این فکر ا کمی اروم شدم..نشستم رو تخت و تکیه زدم به تاجش.

گوشیمو برداشتم و به شمارش نگاه کردم..هرچی نگاش کردم برام آشنا نبود شمارش..ناخنمو کف دستم فشار دادم و ضربه ای به شماره زدم که تماس برقرار شد!..

گذاشتم دم گوشم که برداشت..صدای قهقهه ای شنیدم و بعد دوباره همون صدای بم و ترسناک: چیه خانوم کوچولو؟!..خیلی کنجکاوی بدونی من کیم؟

-آ..آره..کی هستی؟!..فکرمو مشغول کردی

-باشه..بازیه که خودت شروع کردی..دوست نداشتم بهت آسیبی برسه بالاخره نسبتمون خیلی نزدیکه..اما خودت شروع کردی..پس تا تهش باش!!!..تو اون عروسی

میبینمت تانی خانوم..میبینمت اما ممکنه از فرداش دیگه رنگ یه زندگی آرومو نبینی.. قطع کرد..نسبتمون نزدیکه؟!..ینی چی..دانیاره؟..کامیار؟..وای خدا

اس زدم: فهمیدم..خود کثافتتی..دانیاری..خوب..شایدم کامیار

سند شد برارش..جواب داد: نه!..اشتباه نکن...من ازونا خیلی بدترم

دیگه داشت گریم میگرفت..یهو یه چراغ تو مخم روشن شد!

باربد؟؟؟..ینی اونه؟..اما اون که خودش گفت بیا بریم..اه..

بیخیال..ساعت ۱ بود..کل لباسمو دراوردم و لخت لخت طاق باز دراز کشیدم رو تخت..تموم بدنم گر گرفته بود..از گرما..یا از ترس!

نمیدونم..نمیدونم..ملحفرو رو خودم کشیدم و چشمام گرم شد و خوابم برد!..اما چه خوابی..یه خواب پر از کابوسای تلخ..پر از ترس..کامیار بود..آره خودش بود..با

بدجنسی نگام میکرد و در مقابل اون دانیار بهم تجاوز میکرد و باربد جلوی چشمام

خودشو از یه دره پرت کرد پایین..در آخر این آمیتیس بود که بایه قیافه شیطانی قهقهه
وحشتناکی زد و از نظرم دور شد..

بایه جیغ بلند از جا بلند شدم..تکیه زدم به تخت و شروع کردم گریه کردن..عرق
شدیدی کرده بودم..آمیتیس تو خوابم چکار میکرد...
یه جورایی دیگه از آمیتیس میترسیدم..خوب چون تو خوابم خیلی ترسناک شده
بود..شب قبل شب خیلی بدی بود..
اصلا نتوانستم بخوابم..وای خدا..میترسیدم..روز چهارشنبه بود به بارید اس زدم:هفته
بعد چند شنبه عروسیه؟
بعد چند دقیقه جواب اومد:دوشنبه گلم..
یعنی میشده روز دیگه..اومدم چیزی تایپ کنم که دوباره اس داد:
-خانوم خوشگله من چیزی خریده یا نه؟!
تایپ کردم:نه!
گوشیم زنگ خورد جواب دادم..بارید بود.
بله؟
-سلام عشقم
-سلام..خوبی
-تو که خوب باشی عالیم خانومی..امروز بعدازظهر بریم خرید؟
فکر بدیم نبود..اما نمیدونم چرا..بخاطر حرفایی که دانیار راجع به بارید زده
بود..نمیگم ازش متنفر شدم نه..ولی دیگه حسی بهش نداشتم..با اینحال گفتم:میام..باشه
-خب پس میای یا بیام دنبالت؟
-نمیخواد بیای..من میام
-باشه عزیزم..ساعت ۴ بیا
-اوکی..فعلا
فعلا
قطع کردم..دراز کشیدم رو کاناپه و گوشیمو گذاشتم رو سینم..
عمیقا تو فکر بودم که زنگ خونرو زدن..ینی کی بود؟!..
قلبم تاپ تاپ میکوبید..اینروزا به همه چی مشکوک شده بودم..به همه چی و همه کس!
از تو آیفون تصویری چهره آمیتیسو دیدم..نمیدونم چرا دلم هری ریخت..اما درو براش
باز کردم
بعد چند لحظه صدای شادشو شنیدم:سلووووممم..صابخونه؟
سعی کردم آرام به نظر بیام..پس نفس عمیقی کشیدم و رفتم استقبالش..وقتی منو دید یه
لبخند گشاد زد و دوید طرفم..لبخند زورکی زدم..بغلم کرد که منم مجبور شدم دستامو
دورش حلقه کنم..گونمو بوسید و گفت:سلوم خانومی..خواب بودی تو؟
-سلام نه عزیزم..خواب چیه
-آها..خب چکار میکردی

-در از کشیده بودم
مزاحم که نیستم؟
دستم گذاشتم پشتشو درحالی که میبردش سمت کانپه گفتم: عه.. این چه حرفیه
گلم.. بشین تا برات قهوه بیارم
نه بابا نمیخواه دو دقیقه اومدم خودتو ببینم
رفتم آشپزخونه بادو تا قهوه برگشتم و نشستم پیشش.. یکی از قهوه هارو گذاشتم
روبروش و گفتم: بخور!
-مرسی گلی

لبخندی زدم.. نمیدونم چرا دستام یخ زده بود.. دستامو حلقه کردم دور فنجان قهوه و از
گرمایش یکم آروم شدم و به آمیتیس نگاه کردم که اونم با لبخند منو نگاه کرد و جرعه
ای از قهوشو نوشید..

دوباره ساعتو نگاه کردم.. ۳۰:۳ بود.. رفتم تو اتاقم یه ساپورت طرح لی پوشیدم همراه
یه مانتو مشکی ساده و یه شال آبی..

آرایش مختصری کردم در حد یه کرم و رژلب و خط چشم.. کمی پول برداشتم و گذاشتم
تو کیفم و از اتاق خارج شدم..

کفشای پاشنه بلند مشکیم پوشیدم و از خونه بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم و راه
افتادم سمت خونه باربد..

پخش ماشینو روشن کردم.. آهنگ قشنگی پخش شد که خیلی دوستش داشتم.. آروم و
غمگین.. سر عتمو کمتر کردم و باهمه وجودم گوش شدم:

آرامشی داره صدات که دردمو کم میکنه

چیزی بگو حرفای تو بدجوری خوب میکنه

تو طرف من باشی من عشقمو ثابت میکنم

صد بار برگردم عقب باز انتخابت میکنم

اگه میخوای برو ولی وقتی من اینجا نیستم

من خونه باشم شک نکن بازم جلوت وایمیستم

قبول کن که عاشقت اونم اینجوری

که منم واسه نگه داشتنت به هر چیزی چنگ میزنم

بارونی که میباره از چشمامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیامه همیشه

وقتی اینجوری داغونم تو رو به راهم میکنی میدونم

بارونی که میباره از چشمامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیامه

وقتی آهنگ تموم شد دوباره از اول پلی کردم.. اشکایی که رو گونم جاری شده بود
پاک کردم و سعی کردم حواسمو بدم به رانندگی

کاش خونه باربد کمی نزدیک تر بود..اون سر شهر..خیلی دور بود و منم اعصابم خورد بود..
بالاخره بعد از یه ربع رانندگی رسیدم..دستم درد گرفته بود..از ماشین پیاده شدم زنگ خونشو زدم
آیفونو برداشت و گفت:بیا بالا
-نه دیگه بیا بریم
-باشه عزیزم صبر کن تا پیام
پوفی کشیدم و به دیوار تکیه زدم که چند لحظه بعد اومد پایین..
تیپ اسپورت دخترکشی زده بود..اما برای من اهمیتی نداشت
سلام گرمی کرد و دستشو دراز کرد سمتم..جوابشو دادم و نوک انگشتمو گذاشتم تو دستش که یهو منو کشید طرف خودش و بغلم کرد..پیشونیمو بوسید و گفت:میدونی
چقدر دلم برات تنگ شده بود
فعلا مجبور بودم باهاش خوب رفتار کنم...لبخند زورکی زدم و گفتم:
-منم دلم تنگ شده بود!
-عزیزمنی تو خوشگلم
-خوب حالا باماشین تو بریم یا من؟!
-با ماشین من بریم
-اما اینجوری خیلی سخت میشه که دوباره پیام سراغ ماشینم
-نه عزیزم سخت نیس..من راهشو بلدم
-چه راهی؟!
-وقتی اومدیم بهت میگم
در ماشینشو برام باز کرد و من سوار شدم..درو بست و خودشم نشست پشت فرمان
و حرکت کرد..
-باربد؟
-جونم عسلم؟
-آهنگ بذار
درحالی که دستشو میبرد سمت پخش گفت:ای به چشم!
یه آهنگ از محسن چاوشی بود که گفتم:عوضش کنننن
-چرا؟!..اصن خودت هرچی دوس داری پلی کن
دستمو بردم سمت پخش..چنتا ترک عقب جلو کردم که وقتی صدای فرزاد فرزینو
شنیدم لبخند رضایت بخشی زدم و تکیه زدم به صندلی
-معلومه خیلی دوستش داری
-کیو؟
-فرزاد فرزینو
-آها آره!..عاشقشم

-حسودیم شد

خندیدم و به نیمرخ جذابش خیره شدم..

-اینجوری نگام نکن میخورمتا

باخنده رومو برگردوندم و دیوونه ای نثارش کردم که تک خنده مردونه ای کرد...

برگرد دوباره پیشم بی تو من دیوونه میشم

نمیدونی که چقدر هواتو دارم

عطریو که جا گذاشتی..زخمی که تو سینه کاشتی

من تموم یادگاریاتو دارم

برگرد دوباره پیشم که دارم دیوونه میشم

بسکه تنهایی نشستم پشت شیشه

برف و بارون که بیاد این زمستون که بیاد

میدونی تنهاییام چند ساله میشه؟!

من به بارونا سپردم به خیابونا سپردم

که مواظب توئه دیوونه باشن

به خود خدا سپردم به همه دنیا سپردم

که هوای عشق من رو داشته باشن

که مواظب توئه دیوونه باشن

-الو؟؟..خانوم خوشگله؟

یهو از تو هپروت دروادم..با شوک باربدو نگاه کردم

خندید و گفت:نمیخوای پیاده شی؟..رسیدیم

-هان؟!..چرا..آره

از ماشین پیاده شدم درشو بستم که با ریوت قفلش کرد و راه افتاد..منم دنبالش.

روبروی یه پاساژ بزرگ نگه داشته بود..پاساژی که اوایل ازدواجم با کامیار اونجا

رفتم..

به اون پاساژ شلوغ خیره بودم که دستم تو دستای قوی و مردونه باربد قفل شد..لبخندی

بهم زد و باهم وارد شدیم.

کلی لباس دیدم اما هرکدومو که من انتخاب میکردم باربد یه ایرادی ازش میگرفت و

بالعکس!!

تا اینکه یه لباس دیدم که خیلی خوشگل بود..هم پوشیده بود و هم شیک..رنگشم

سفید..دامن پف دار و قشنگیم داشت

دست باربد و کشیدم و با هیجان لباسو نشون دادم که اونم موافقتشو اعلام کرد و هر دو

راه افتادیم طرف اون مغازه

فروشنده یه پسر جوون بود که با نگاهاش داشت منو میخورد

باربد خیلی جدی گفت:آقا لطفا اون لباس سفید پف دار رو برای خانومم بیارید

خانوم رو خیلی با تحکم گفت و باحرص که خندم گرفت..پسره چشمی گفت و لباس رو آورد..وارد اتاق پرو شدم و درو بستم
لباسامو دراوردم و اون لباسو پوشیدم..فوق العاده شده بودم کاملاً فیت تنم بود و از این بابت خیلی خوشحال بودم چرخ زدم که تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای بارید:

-پوشیدی عزیزم؟
درو باز کردم که وقتی منو دید چشاش چنان برقی زد..باتحسین نگام کرد و گفت:دقیقا شکل فرشته ها شدی تانی
از خوشحالی بوسی براش فرستادم که لبخند عمیقی زد و گفت:همینو برمیداریم...عوضش کن بیا بیرون
لباسو دراوردم و وقتی لباسای خودمو پوشیدم بیرون رفتم..
فروشنده لباسو گرفت و داخل نایلون قرار داد که بارید گفت:چقدر شد؟
-قابل نداره ۳۵۰ هزارتومن..
برق از کلم پرید..چقد گرون..بارید کارتشو داد که گفتم:عه..بارید؟
-هیسس..خانم من!

وقتی فروشنده دور شد و سمت کارتخوان رفت آروم بهم گفت:تانی..تو خانوم منی پس من دوست ندارم خانومم وقتی من هستم دست تو جیبش بکنه..روشنه؟
نتونستم چیزی بگم..

وقتی لباسو خریدیم داخل نایلو نو ک نگاه کردم دیدم یه تاج هم توشه..پس بگو چرا انقد گرون درومد
بعد کلی خرید دیگه از جمله لوازم آرایش و مانتو و اینا خسته و کوفته سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..

با ذوق خواصی مثل این بچه هایی که تازه لباس خریدن و ذوق دارن پیرهنو گرفتم جلوم و چرخیدم..هیجان داشتم که قرار بود تو عروسی کامیار اینو بپوشم.
موهامو شونه زدم و تاج ظریفو قشنگو روی موهام گذاشتم..فوق العاده بود..خیلی قشنگ و ظریف

۲تا مانتو خریده بودم یه سفید طلایی و یه دونه جیگری..بیشتر وسایلو خودم خریدم..اون فقط مانتو ها و لباسو برام خرید که ازش خیلی ممنونم.
اما هرکار کرد بقیه چیزارم خودش برام بخره نداشت و گفتم این چیزا دیگه خصوصیه..آخه چنتا لباس زیرم گرفتم

ست گردنبند و گوشواره بدلی قشنگی که خریده بودمو دراوردم و نگاه کردم..
نمیگم از ازدواج کامیار خوشحال بودم..نه اتفاقاً درونم آتیش گرفته بود..اما ظاهراً نشون میدادم بیخیالم..

اونم فقط بخاطر انتقامم!..اگه پای انتقام وسط نبود بی شک از ازدواجش دیوونه میشدم..

این فکرارو کنار زدم و رفتم سمت کفشام..یه جفت کفش سفید نقره ای که پاشنه هاش
فوق العاده بلند بود..
همه لباس های اون مهمونیو تو نایلونای خودش گذاشتم و از اتاق خارج شدم..یادم افتاد
چقدر باربد اصرار کرد شبو پیشش بمونم اما مخالفت کردم..
خونه خودم راحت تر بودم..اصلا دوست نداشتم دیگه باهاش رابطه داشته باشم..باهیچ
کس!
وای دانیار بلایی سرم آوردی که دیگه از یه بوسه هم وحشت دارم..چه برسه به یه
رابطه کامل..
اصلا گرسنم نبود..رفتم نشستم روبه روی تی وی و با ریموت روشنش کردم..دراز
کشیدم رو کاناپه و زل زدم به تی وی...اما اصلا به فیلمی که پخش میشد توجه
نمیکردم و تو فکر بودم..
با حس درد تو گردنم چشمامو باز کردم..تکونی خوردم و بلند شدم..گردنم درد میکرد
بی دلیل نبود چون تمام شبو روی کاناپه خوابیده بودم..تی وی به صورت خودکار
خاموش شده بود..
با کرختی از جام پاشدم..رفتم سمت دستشویی و صورتمو آب زدم و بیرون اومدم..
وارد آشپزخونه شدم قهوه سازو روشن کردم و چند لقمه نون و پنیر خوردم و از جا
بلند شدم..
برای خودم قهوه ریختم و همونطور سرپایی خوردم..نمیدونم چرا زیاد حال نداشتم..ته
دلم یه حالت تهوع ریزی بود..
ولی توجهی بهش نکردم..صدای زنگ گوشیم بلند شد..بازم اون یارو..شماره ناشناسه
جواب دادم:بله
-تیک تاک تیک تاک..چیزی تا نابودی زندگیت نمونده ها..۴روز دیگه..ولی وقت
داری هنوز..منصرف شو و نیا به اون عروسی
-زندگی من خیلی وقته نابود شده..دیگه مهم نیست
-حتی به قیمت نابودی عشقت کنار نمیکشی؟
-عشقم؟!..ک..کامیار؟
-نه اون که عشق قدیمیت به حساب میاد..
-پس کی؟
-باربد...
-اون عشق من نیست
-ولی عاشقت که هست؟!
بعدش یه قهقهه زد و ادامه داد:لااقل بخاطر اون بکش کنار..میدونم دوست نداری
آسیبی ببینه..دوست داری یه نفرو قربانی خودت کنی
دندونامو با حرص رو هم فشار دادم..

گوشیمو تو دستام فشردم و گفتم: اما من میام.. تو هم نمیتونی کاری کنی.. مطمئن باش.. حالا هرکی که هستی برام مهم نیست
-باید مهم باشه کوچولو.. من دوست ندارم تو آسیب ببینی..
-باحرص گوشیمو کویدم تو دیوار و سر خوردم نشستم.. یهو حالم بهم خورد و حس کردم محتویات معدم داره به سمت دهنم میاد..
-فوری دویدم سمت دستشویی و هرچی خوردم بالا آوردم..
-دیگه نایی نداشتم تا حرکت کنم.. از دستشویی که بیرون اومدم سرم گیج رفت و افتادم روی زمین.....
چشمامو باز کردم.. تار میدیدم.. بدجور تار بود.. چند بار پلک زدم تا دیدم واضح تر شد.. تازه حواسم به زنگای پی در پی خونه جمع شد
-فوری از جام بلند شدم و رفتم سمت آیفون
-باصدای بیحالی گفتم: کیه..
-باز کن
-تازه به چهره باربد دقیق شدم.. اما.. اون از کجا خونه منو بلد بود؟..
-با بهت درو باز کردم.. حالم ناخوش بود و سرم داشت گیج میرفت باز نشستم رو کاناپه که صدای باربد اومد: عزیزم حالت خوبه؟
-نه..
-اومد نشست کنارم و کمی نگام کرد و گفت: چرا رنگت پریده؟.. کجاست درد میکنه؟
-هیچ جام.. خونه منو چجوری پیدا کردی
-دیشب که با ماشینت میومدی خونت تا اینجا ساپورتت کردم
-دیگه چیزی نتونستم بگم و وقتی بوی عطرش به مشامم خورد دستمو جلو دهنم گرفتم و رفتم سمت دستشویی
-اونقدر عرق زدم تا باز بیحال شدم.. اما هیچی بالا نمیآورد.. چیزی نبود
-باربد تند تند در میزد.. درو برآش باز کردم داخل شد و گفت: نگرانم کردی!.. چیشده.. برو حاضرشو بریم دکتر!
-نه.. خوبم.. دکتر نه.. حالم خوبه الان باربد
-دروغ نگو.. من که میدونم چه حالی داری.. از چهره رنگ پریدت معلومه دیگه.. یالا حاضرشو.. عصبیم نکن
-خودم یه حدسای زده بودم و میترسیدم.. نکنه باردار باشم.. اونوقت اگه باربد نذاره سقطش کنم
-باربد.. من دکتر نمیام.. استراحت کنم خوب میشم
-تانیییی
-داد نزن.. حالم خوبه.. فقط میخوام بخوابم
-پس قول بده اگه حالت بدتر شد بهم زنگ بزنی
-باشه..

پیشونیمو بوسید و گفت: فردا میام دنبالت بریم بیرون
سرمو به معنای موافقت تکون دادم گونمو بوسید و رفت..
به محض اینکه مطمئن شدم رفت بلند شدم رفتم سمت اتاق تند تند لباس پوشیدم و با
کمی پول از خونه خارج شدم
سوار ماشینم شدم و راندم سمت یه داروخونه
سریع پیاده شدم.. از شانس خوبم زیاد شلوغ نبود سریع یه بیبی چک گرفتم و رفتم
خونه

دستامو گذاشتم دو طرف سرم و نالیدم: وای بیبی.. بدبخت شدم
دنیا رو سرم خراب شد وقتی دیدم جواب مثبت.. بیبی چکو انداختم سطل آشغال و رفتم
تو اتاق.. زدم زیر گریه
به خودم و حواس پرتیم لعنت فرستادم.. از این بدتر این بود که نمیدونستم این بچه بی
نوا مال کدوم یکیشونه..
مال باربده یا دانیار.. وای.. وای
اونقدر گریه کردم و به خودم لعنت فرستادم که اصلا به گوشیم که زنگ میخورد
اهمیت نادم..
خدا میدونه تو این ۴ روز چی کشیدم.. کارم شده بود گریه.. نه راه پس داشتم نه راه
پیش!.. چرا.. چرا خدایا!..
من این بچرو نمیخوام برام سخت بود بخوام سقطش کنم.. اما چاره ای نبود مثل این که!
امشب عروسی بود و من هنوز برای هیچی آماده نبودم..
با زنگ اس ام اس گوشیم از هیروت دروادم و گوشیمو برداشتم.. از باربده بود گفته
بود ساعت ۷ شب آماده باشم میاد دنبالم..
دلشوره داشتم.. هم بخاطر تهدیدای اون مرد ناشناس.. هم عکس العمل خودم به دیدن
کامیار تو لباس دامادی کنار عروس جدیدش!
تو این ۴ روز عوض شده بودم.. همش اعصابم خورد بود همش اشکم درمیومد با هر
تلنگری!
ساعت ۶ بود.. از رو تختم بلند شدم اشکایی که حاصل گریه چند دقیقه پیشم بود پاک
کردم لباسامو درآوردم و وارد حمام شدم و تو وان نشستم..
کمی شامپو ریختم تو وان و بی حرکت نشستم.. به یه نقطه خیره بودم ناخداگاه دستمو
گذاشتم رو شکمم و گفتم: همش تقصیر تو بود که الان حالم اینه!.. چرا.. چرا
اومدی.. اومدی که بدبختم کنی؟!.. آخ خدایا.. تو که دیدی حالمو.. بدبختیمو
مشکل بزرگی بود اینکه ندونی بابای بچت کیه.. اینکه همش به فکر کشتنش باشی..
فکر کردم و فکر کردم.. منشا اصلی این اتفاقا کامیار بود.. مقصر بود..
با فکر کردن به اینکه اون منو به این روز انداخت آتیش خشم و انتقام تو وجودم شعله
ور شد.. بازم فکر انتقام!

سرمو بلند کردم نفس عمیقی همراه با حرص کشیدم..تند تند مشغول شستن خودم شدم..بالاخره بعد یه ربع از حموم دروادم و باحواله لباسیم نشستم رو صندلی میز آرایش

صورتمو خشک کردم..لوازم آرایشی جدیدمو چیدم رو میز و اول از همه موهامو سشوار کشیدم و شروع به آرایش کردم..

کرم زدم و پنکک..یه خط چشم دنباله دار شیک کشیدم و مداد چشم یه عالمه ریلم به مژه هام زدم..رژگونه هلویمو به گونه هام زدم و بعدش رژلب صورتیمو..اونقدر رو لبام کشیدم که لبام حسابی تو دید باشه..پایین موهامو که تا کمرم میرسید حسابی فر کردم..اما نه ریز..درشت و بعدش تافت زدم بهشون..یه تاپ و

شورت پوشیدم و بعدش مانتوی سفید طلاییمو با یه ساپورت نقره ای پوست ماری آرایش شیکی بود رو صورتم..به زور لبخندی زدم..ساعت یک ربع به هفت بود یه عالمه ادکلن زدم و گوشوارمو گوشم کردم و دستبندم تو دستم..یه لاک بی رنگ براق کننده که اکلیل توش بود به ناخنای بلند و کشیدم زدم که صدای زنگ در شنیده شد سریع دکمه اوپنو زدم دوباره وارد اتاق خواب شدم کفشای سفید نقره ایمن پوشیدم و لباس و تاجم برداشتم که اونجا بپوشم.

صدای باربدو شنیدم:کجایی تانی؟

از اتاق خارج شدم و روبروش وایسادم که متعجب و شگفتزده نگام کرد..سلامی کردم که به خودش اومد..تیپ قشنگی زده بود کت و شلوار نوک مدادی با کراوات آبی..-وای..وای تو چقدر خوشگل شدی تانیا..

-مرسی..تو هم خوشتیپ شدی..بریم؟

-آره عزیزم

سوار ماشین شدیم..همین لحظه برام یه اس اومد

همون ناشناسه بود:چیزی نمونده..

خوف کردم..ترس برم داشت اما خودمو آروم نشون دادم براش تایپ کردم:ینی چی؟!

ینی چیزی تا مرگ زندگیت نمونده

-میخوای چکار کنی؟

-تو عروسی میبینمت

-باشه...

آب دهنمو قورت دادم و گوشیمو انداختم تو کیفم..نفس عمیقی کشیدم و آروم چشمامو

بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم

-حالت خوبه؟!

-آره خوبم..حواستو بده به رانندگیت

از بوی ماشین حالم بهم خورد..برای اینکه باربد نفهمه ادکلنی از کیفم دراوردم و زدم

تو ماشین

-چرا ادکلن زدی؟

-خوب..از بچگی از بوی ماشین بدم میومد

-آها..اما رفتارت چند وقتیته مشکوک شده ها

چیزی نگفتم..اما دلشوره شدیدی داشتم..یعنی قرار بود کیو ببینم..قرار بود چه اتفاقی بیفته..

نکنه بلایی سر باربد بیارن..اوه نه..به نیمرخ باربد خیره شدم..آروم درحال رانندگی بود..از تو آینه لبخندی بهم زد

نمیدونم چرا..چرا دلم شور میزد..همش احساس میکردم اتفاق بدی قراره بیفته..یه ترس مبهم..

یهو ماشین توقف کرد..روبروی خونه کامیار ماشین های خیلی زیادی پارک بود.. از همین بیرونم صدای تند موزیک شنیده میشد..در خونه برای ورود مهمونا باز بود..لبامو روهم فشار دادم

باربد دستمو گرفت و دور بازوش انداخت و گفت:بریم عزیزم

وارد شدیم..دستام یخ زده بود و تو دلم انگار رخت میشستن..

باورود ما به اونجا نگاه بیشتر مهمونا خیره موند رو ما..خیلیا وسط میرقصیدن و بعضی دیگه نشسته بودن پشت میز ها..

آهنگ عاشقانه شادی پخش میشد همه لباس های لختی و ناجوری پوشیده بودن..

باربد نشست پشت یه میز سه نفره و من رفتم طبقه بالا برای تعویض لباس..بوی همه جور عطر و ادکلنی حتی سیگار قاطی شده بود

در اتاق اولو باز کردم..پر پر بود..چنتا اتاق اول همین بود تا رسیدم به یه اتاق خالی..سریع لباسامو عوض کردم و بیرون اومدم.

تو اون لباس خیلی خوب شده بودم..

داشتم از پله ها پایین میرفتم که تو پله چهارم یه نفر اومد جلوم..نقاب داشت..ینی چه! نقابو که از رو صورتش برداشت یهو چشمام گرد شد و قدرت تکلممو از دست

دادم..از تعجب خشک شده بودم!

-چی..خواهر خوشگلم انتظار دیدنمو نداشتی؟

-ط..طاهر!

لبخندی زد ک به پوزخند بیشتر شباهت داشت!

بازومو گرفت..انقدر شوکه بودم نتونستم عکس العملی نشون بدم..

-طاهر..تو اینجا..آخه چطور؟

دستشو نوازش گونه کشید رو گونم و گفت:ناراحتی؟

نه..اما تو اینجا چکار میکنی

-اومدم عروسی رفیقم..رفیقی که شوهر خواهرم بود..فهمیدم چرا طلاق داد..تو هم به خواهرت و مامانت رفتی دیگه..همونطور هرزه..عین تارا..عین اون که هرشب زیر

یکیه و امشب بزور کشیدمش بیرون آوردمش اینجا..

-چی؟؟؟..تارا..طاهر؟؟؟..تو داری به خواهرات حتی مادرت انگ هرزگی میزنی؟

-خوب مگه نیستید؟

دستم گرفت و کشید سمت سالن..یهو تارارو دیدم..تو بغل یه مردی درحال رقصیدن بود..

-طاهر..چرا..اینجا چخبره..

گوشیشو درآورد و به یکی زنگ زد..درکمال تعجب گوشیمو دیدم که درحال لرزیدن بود..

نفسام تند شد..شوک شدیدی بود..اینکه داداش آدم تهدید به قتل خواهرش کنه..

اشک تو چشم حلقه زد..تو همین لحظه بود که دستم توسط کسی کشیده شد..باربد بود طاهر با تانیا چکار داری

-مگ بهت نگفتم دور خواهر منو خط بکش؟

-ولی من عاشقشم..نمیتونم..۱۰۰بارم بهت گفتم

-میکشمتا تا داغش رو دلت بمونه

متعجب نگاش کردم..باربد کمرمو گرفت و محکم به خودش فشارم داد..اشکم داشت درمیومد..چرا..چرا ازم خواست نیام عروسی

-چرا ازم خواستی عروسی نیام؟..ترسیدی پیام عروسیو بهم بزنم؟

-نه!!..تانیا..تو چه بخوای چه نخوای امشب زندگیت از این رو به اون رو میشه

-چجوری..چراااا

باربد محکم گرفتم و تو گوشم زمزمه کرد:نترس...گریه نکن خانوم من..کنارتم..بیین..باربد پیشته

تو بغلت احساس امنیت کردم..سرمو به سینش فشردم..تو همین لحظه صدای سوت و کف بلند شد..نگاهمون رفت سمت در سالن..کامیار و رومینا وارد سالن شدن..اشکامو

پاک کردم و دست باربدو فشردم و کشیدمش سمت جمعیت تا بهتر ببینمشون..

کامیار و همسر جدیدش!..باهمه روبوسی کردن تا به ما رسیدن..باربد باهاش دست داد و همو بوسیدن

وقتی منو دید متعجب شد..هم اون هم رومینا..

باصدایی کاملاً مغرورانه گفتم:تبریک میگم آقای کامفر..

کامیار از شوک خارج شد و گفت:تو اینجا چکار میکنی

خودمو چسبوندم به باربد و گفتم:باعشقم اومدم!..

باربد از ته دلش لبخندی زد و گفت:آره..بانامزد قشنگم اومدم

کامیار متعجب گفت:نامزد!...چجوری خودتو چسبوندی به باربد?..جنده..خودتو چجوری بندش کردی?

باربد خواست چیزی بگه که پیدستی کردم:مودب باش لطفا..بیین نیومدم دعوا راه بندازم..اما خوب!..انگاری یه عروسی افتادید

از لای دندونای کلید شدش گفت:حتی فکرشم نکن که بخوای باربدو بدبختش کنی

پوزخندی زدم..کاملاً مشهود بود داره حرص میخوره ها..

دست رومینارو سفت گرفت به باربد چشم غره ای رفت و باتنه از کنارش گذشت..
یه آهنگ کاملاً عاشقونه مخصوص رقص تانگو پخش شد..همه زوج زوج ریختن
وسط..

باربد دستمو گرفت و برد وسط..دستش دور کمرم حلقه شد و دستمو گذاشتم رو شونش
و آروم شروع به رقص کردیم.

باربد مثل تکیه گاه بود برام..هیچ تکیه گاهی تو زندگیم نداشتم اما از وقتی باربد
اومد..حس کردم دوستش دارم

لبخندی بهش زدم..سرشو تو گودی گردنم فرو برد..بالای سینمو بوسید و آروم تو
گوšم گفت:دوستت دارم!

درهمین لحظه آهنگ قطع شد و چراغا هم خاموش...

یهو دستم توسط کسی کشیده شد و چیزی جلوی بینیم قرار گرفت..

تنها چیزی که یادمه این بود که تو بغل یکی بودم که تند تند داشت میدوید و بعد منو
انداخت تو ماشینی و دیگه چیزی نفهمیدم....

باحس خیسی روی صورتم چشمامو باز کردم..

تا چشمامو باز کردم دیدم طاهر روبروم نشسته و پوزخند میزنه..

دستامو تکون دادم..بسته بود!..دستامو دور میله ای بسته بودن..

-طاهررر..من کجام!..باربد کجاس

با پوزخند به یه آدم اشاره کرد که روش پارچه سفید بود..

طاهر اومد سمتم..دستامو باز کرد و بازومو گرفت و برد سمت اون..جنازه!..آره
جنازه بود..

باصدای گیرا و محکمی گفت:پارچرو بکش کنار

دستای لرزونمو بردم نزدیک و پارچرو آهسته آهسته درحالی که چشمام بسته بود
کشیدم کنار!

چشمامو آروم باز کردم و وقتی باربد رو دیدم نفسم بند اومد..چشمام پر از اشک شد و
مقابلش زانو زدم..دستامو گذاشتم رو گونه هاش..از سرمای صورتش خون تو رگام یخ
بست!

آروم خوابیده بود..سرمو گذاشتم رو سینش..دیگه نمی‌کوبید..این قلبی که همیشه عاشقانه
میکوبید دیگه نبض نداشت..

نفسم تند شد..دستامو گذاشتم رو صورتم و زدم زیر گریه..آخه..چرا مرد..گریم بند
نمیومد

بریده بریده گفتم:عوضی..چر..چرا..کشتیش کثافت؟

-خیلی تو کارا فضولی میکرد..و بدتر از همه عاشق خواهر کوچولوی من بود و
جلوی نقشه هامو میگرفت..

جیغ زدم:چراااا..چرا کشتیش..تازه داشت میشد زندگیم..یاربدمو کشتیییی
خائن..عوضیییی کثاااافتنتت

اومد سمت من که داشتم زجه میزد و سرمو گذاشته بودم رو سینه باربد و التماسش میکردم برگرده..

برگرددد.. قول میدم عاشقش باشم.. باربد.. چرا لعنتییی.. چرا تنهام گذاشتی؟

طاهر دوتا بازو هامو گرفت که شروع کردم به فحش دادنش و جیغ زدن.. از شدت گریه نفسم بالا نمیومد..

یهو دردی پیچید زیر دلم.. جیغ کشیدم و آخ بلندی گفتم.. نباید.. نباید میفهمید حاملم وگرنه بچمو میکشت

-چت شد.. بیخود داد نزن

یهو خودش داد زد: آمیتیسسس.. آمیتیس؟؟؟

آمیتیس؟.. وای خدا.. دومین شوک..

آمیتیس بایه چهره کاملاً متفاوت وارد شد.. با یه لباس یه تیکه.. کلا یه تیکه پارچه انگار پوشیده بود..

یه سرهمی مشکی رنگ که انگار شورت و نیم تنه ای رو به هم وصل کرده باشن.. رو بازو و رون پای چپش نقش یه عنکبوتو تتو کرده بود..

آرایش سیاه وحشتناکی داشت و یه ساق مشکی هم تا رانش پاش بود

باپوز خند اومد سمتم: اوخی.. تانی کوچولو.. گریه کردی عزیزم؟

-تو.. تو یه خائنی.. کثافتتت.. تو.. باربدمو کشتی..

-اوه.. نه نه نه اشتباه نکن! برادرت اونو کشت.. و اگه لازم باشه من خودم تورو میکشم!

-بکش.. بکش راحت کن

نه.. کلی کار باهات داریم کوچولو

-چکارم دارید

-حالا متوجه میشی..

-طاهر.. من خواهرتم.. آخه.. آخه چرا

-خواهرمی که باش.. این تارای هرزه هم خواهرمه.. ولی یه جا خوشگلایت به دردمون خورد عزیزم

باترس گفتم: م.. منظورت چیه؟

-خیلی سوال میپرسی.. تا چند روز دیگه متوجه میشی.. اگه زیاد حرف بزنی مجبور میشم دهن تو با چسب ببندم

دستم که باز بود.. از طاهر هم فاصله داشتم.. لای در باز بود.. با یه حرکت سریع و بدون اینکه فکر کنم بعدش چه اتفاقی میوفته با یه خیز سریع شروع کردم دوییدن.. صدای عربده های طاهر میومد.. از پله ها بادو پایین میومدم.. باورم نمیشد.. تو یه خونه ویلایی بودیم که دقیقاً اول ازدواجم با کامیار اینجا اومدیم

طاهر و آمیتیس دنبالم بودن.. به سالن که رسیدم درکمال تعجب کامیارو دیدم که رو کاناپه نشسته بود در حال سیگار کشیدن..

طاهر از پشت سرم اربعه زد: بگیرشش

یهو کامیار هول از جا بلند شد و چون منم از دیدنش شوکه و هول بودم تا اومدم بدوم
کمرمو گرفت و نگهم داشت
کلی تقلا کردم اما طاهر اومد جلو..با چشمایی که ازشون آتیش میبارید نگام کرد و
سیلی فوق العاده محکمی زد تو صورتم..دستمو گذاشتم رو گونم
داد زد:حتما باید همیشه ببندمت تا درنری هرزه؟؟..یکی دیگه زد اونور صورتمو به
کامیار گفت ولش کن..کامیار که ولم کرد خودش سریع دست انداخت زیر زانوم..رو
دستاش بلندم کرد و رفت سمت بالا..جیغ میکشیدم و به سینش مشت میزد
-ولم کننن..طاهرررر ولمم کن بذار برم
-خفه شو

چون خیلی تقلا میکردم عاسی شد و منو انداخت رو دوشش..به پشتم ضربه ای زد
منو برد داخل اتاق و به آمیتیس گفت:درو ببند..یه صندلی هم بیار
آمیتیس یه صندلی آهنی آورد..
طاهر منو نشوند روش و با طناب خیلی محکم و ناجوانمردانه منو بست به صندلی
-طاهر..
-زهرمار..تار!!!!!!؟؟

تارا که سرش تو گوشیش بود با داد طاهر پرید بالا از ترس و وایساد و گفت:بله..چی
شده؟؟

-کوفت و چی شده جنده..برو یه چسب بیار زودباش
تارا اخماش رفت تو هم..زیر لب یه چیزای نامفهومی گفت و رفت از اتاق بیرون
-طاهر دیگه فرار نمیکنم..داد و بیدادم نمیکنم توروخدا..باز کن این طنابارو..حداقل
یکم شلشون کن نامرد..دردم میاد
پوزخندی زد و چیزی نگفت..تارا با یه نوار چسب کاغذی وارد اتاق شد و اونو داد به
طاهر..
طاهر اومد جلو و مقداری از چسبو به دهنم چسبوند که ناله ای کردم و باصدای

نامفهومی التماسش میکردم بکنه چسبو
-آمیتیس بیا بریم..تارا می مونی اینجا و تمام حواستو میدی به تانیا..فهمیدی؟
-آره..باش

گوشیشو از دستش کشید که تارا گفت:عه..طاهررررر..نبرش
-خفه..تمام حواستو بده به اون(اشاره به من)
جنازه باربد هنوزم رو تخت بود..تا چشمم بهش افتاد دلم زیرو رو شد و زدم زیر
گریه..

اشکام تند تند میریخت پایین و به آخرین حرفی که ازش شنیدم فکر کردم..گفت دوست
دارم!..و من احمق هیچی نگفتم..وای باربد..وای
تانیا گفت:زرزر نکن اصلا حوصلتو ندارم

هنوزم همون لباس تنم بود..همون لباسی که باهاش رفتم عروسی کامیار..کاش پام میشکست و نمیرفتم..

باربد بخاطر من مرد..آخه چرا..کاش به حرف طاهر گوش میکردم و نمیرفتم گور بابای انتقام اصلا

ولی برای گفتن این حرفا دیر بود و باربد برای همیشه از پیش من رفته بود....

سعی میکردم گریه نکنم اما نمیشد..بیغض داشت خفم میکرد..دلم شدیدا درد میکرد..نگران بچم بودم..

چون مطمئنا مال باربد بود میخواستم نگهش دارم..اما میترسیدم..هی باخودم میگفتم شاید مال دانیار باشه..

تمام تنم تیر میکشید..خیلی دردم میومد..این طنابای زخیم انگاری داشت تو بدنم فرو میرفت..

تارا نشست روبروم و گفت:خیلی دوستش داشتی؟

سرمو به معنای مثبت تکون دادم و دوباره بغض گرفتم..سرمو پایین انداختم و بی صدا گریه کردم

-میفهم حالتو خواهری!..طاهر با دوتامون بد کرد..عشق منم کشت..و از من به قول خودش یه هرزه ساخت..با تو هم بی شک همین کارو میکنه..

نامفهوم زمزمه کردم:من هرزه نیستم

اومد جلو چسب دهنمو کند و گفت:هیشش..گریه نکن و آروم صحبت کن

-چرا..چرا منو دزدیدید؟

-تانیا..من فکر کردم تو عاقل تر از اینی باشی که پاشی بیای عروسی

-چرا..چرا نباید میومدم

-شاید باورت نشه اما باربدم با ما بود..اون اولش عاشقت نبود و همش نقشه طاهر بود که اون تورو جذب خودش کنه..کامیار..اون رومینارو دوست نداره..اما مجبوره وانمود کنه دوستش داره..ام..تانیا..تو از هیچی خبر نداری خواهر ساده من!

-از چی مثلا..وای تارا دارم روانی میشم..با حرفات گیج شدم..وای

-بالاخره همه چیو میفهمی

یهو دستگیره در بالا پایین شد..دانیار بود که وارد اتاق شد..ترس برم داشت..باجذبه خاصی و پوزخندی گوشه لبش نگام کرد و گفت:پس بالاخره به دام افتادی کوچولو!

-د بخور دیگه

بزور کمی از غذایی که آمیتیس آورده بود با قاشق جلو دهنم خوردم

-هدفتم چی بود تو..چرا تو هم تو زرد از آب درومدی

خنده ای کرد و گفت:بزودی میفهمی خوشگله!

-اما الان؟روزه دارید میگید بزودی میفهمی..خب این بزودی ینی کی..ینی چه روزی؟

-ینی خیلی زود همین امروز یا..فردا

-باز قراره شوکه بشم..وای خدا این شوکا کی تموم میشن

-شوک اصلی مونده هنوز..

-شماها واقعا چکاره اید؟

-فضولی نکن دختر!..باز دوباره دوست داری چسب بزخم به دهنت؟

-نه..بیخشید

-آفرین!..تارا؟

تارا بی حوصله نگاه از مانیتور گوشیش گرفت و گفت:بله؟

-دو دقیقه اون واموندر و بنداز کنار..مواظبش باش تا دوباره کتک نخوری

اون روزی که تارا چسب دهنمو باز کرده بود طاهر خیلی عصبی شده بود و یکم کتکش زده بود

اینجا همه از طاهر میترسیدن و ازش حساب میبردن..اما من نمیترسیدم..دلیلی واسه ترس وجود نداشت..

چیزی واسه از دست یادن نداشتم و فقط تو این اتاق نشسته بودم و روزارو میشمردم تا ببینم کی میمیرم..

آمیتیس از اتاق خارج شد..دیگه بازم کرده بودن و بجاش تارا و دانیار محافظ من بودن..دانیار همیشه پشت در بود یا میومد داخل اتاق..

یه گوشه تخت دونفره اتاق نشسته بودم و پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم سرمو گذاشتم رو زانو هام و نفس عمیقی کشیدم

تارا مشغول گوشیش بود..نمیدونستم روز و شب با گوشیش چکار میکرد ک دو دقیقه ول کنش نبود..

تارا

بله

یه آهنگ بذار..آروم و..غمگین

تو همینجوریشم داری دق مرگ میشی..اونم بذارم که دیه...

بذار

باشه بابا

یه آهنگ فوق العاده آروم و غم انگیز پلی کرد..

اگه اون که کنارته ، تو رو بیشتر از من می خواد

اگه با همون راحتی ، اگه باهات راه میاد

اگه روزگار بد ، تو رو ازم گرفته

اگه خاطرات خوبمون ، از خاطرم نرفته

خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی

حتی از خاطره هامون جدا شی

خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی

حتی از خاطره هامون جدا شی

از همون روزای اول میدونستم نمی مونی

میدونستم نمیتونی عشقو تو چشم بخونی
از همون روزای اول دل تو با دیگری بود
کاش همیشه پات بمونه اون که عشق بهتری بود
خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی
حتی از خاطره هامون جدا شی
خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی
حتی از خاطره هامون جدا شی

اشکام جاری شد رو گونم..داشتم دیگه داغون میشدم..تو عشق هیچ شانسی
نداشتم..وقتی آدم دلش یکیو میخواد..اون نمیخوادش ولی وقتی یکی پیدا میشه و تورو
میخواد...راحت پیش میزنی
چه راحت پس زدم کسیو که واقعا عاشقم بود و حالا که نبود میفهمیدم چقدر دلم براش
تنگه

کامیار منو نمیخواست..و چقدر بی رحمانه دنیامو به آتیش کشید....
-دیدی گفتم
باصدای تارا سرمو بلند کردم و نگاش کردم..
-چی؟

-تانیایا..اینجوری خودتو از بین میبری خواهر من..
-اتفاقا میخوام خودمو از بین ببرم..الان که فکر میکنم میبینم چیزی واس از دست دادن
ندارم
نچی کرد و گفت:خیلی روانی هستی..اگه من جای تو بودم دنبال ی راهی میگشتم
واسه فرار..فردا بدترین روزته ها
-قراره چی بشه؟

-اگه بهت بگم که دیوونه میشی
رنگم پرید..ینی قرار بود چی بشه..وای..قلبم تند تند میزد
توروخدا بگو

خواست چیزی بگه که در باز شد و دانیار اومد داخل اتاق..سریع اشکامو پاک کردم و
صاف نشستم..مستقیم نگام کرد..همراه با اخمی غلیظ..نشست کنارم..بوی عطرش که
بهم خورد حالت تهوع گرفتم..

دستمو گرفتم جلو دهنم و دوییدم تو دستشویی که داخل اتاق بود
تا میتونستم عق زدم اما چیزی بالا نیاوردم..وقتی از دستشویی بیرون اومدم دانیار و
تارا هاج و واج نگام میکردن
تارا دویید سمتم و گفت:چت شد یهووو
-نمیدونم..حالم..حالم بد شد یهووی
دانیار مشکوکانه قدمی به سمتم برداشت که باعجله گفتم:نیا..
-چرا؟؟؟

-خب..چون..بوی عطر ت حالمو به هم میزنه
دانیار اخماش رفت تو هم و روبه تارا گفت:برو پایین..خصوصی باهش کار دارم
تارا از اتاق خارج شد..میترسیدم بفهمه..
دستمو گرفت و رو تخت نشوندم و خودشم نشست..باتعجب بهم نگاه میکرد..خیلی رک
و یهوایی پرسید:آخرین رابطه چه موقع و کی بوده..
یه جوری حرف میزد انگار دکتره..هه..اخم کردم و سرمو پایین انداختم که
گفت:باتوام!
-دقیقا از روزی که خود آشغالتم بهم تجاوز کردی دیگه رابطه ای نداشتم
قبلش...

سرمو پایین انداختم و به سختی گفتم:با..یاربد
-آخرین ماهانت چی..کی بوده؟
عاصی شده گفتم:میشه بس کنی؟..لطفا تمومش کن
-ینی چی که تمومش کنم؟؟..تو بارداری!
-باردار نیستم جک نگو
-حالا معلوم میشه..
مچ دستمو کشید و برد سمت در اتاق که گفتم:کجا
-میرمت پیش طاهر..
-که چی

-اون بهتر میتونه از زیر زبون خواهرش حرف بکشه
دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:آره..اصلا باردارم..که چی؟
-این بچه از کیه؟
-م..من نمیدونم.

-سقطش کنی به نفعته
-ولی من سقطش نمیکنم..شاید بچه مال یارب باشه
-مال هرکی میخواد باشه..اگه سقط نشه خیلی بد میشه ها
-مثلا چی میشه..

-اونشو دیگه باید از طاهر بپرسی..درضمن..
-هوم؟

-فردا باید زیباتر از هروقت دیگه ای باشی
-چرا

بدون اینکه بهم جواب بده از اتاق بیرون رفت..چقدر اذیتم میکردن چرا بهم نمیگفتن
فردا چه خبره..هرچی که بود انگار چیز خوشایندی نبود..
یعنی طاهر میخواست باهام چکار کنه..چرا فردا باید من زیباتر از همیشه باشم..
اصلا چرا..چرا سقط کردن این بچه به نفعمه؟؟..من بچمو میخوام..

رو تخت نشسته بودن و دستامو حائل شکم کرده بودم و زیرلب باهاش حرف میزدم...

یهو در باز شد.. طاهر بود.. خیلی عصبانی وارد اتاق شد و گفت: پاشو از جام بلند شدم.. ای دانیار خائن بالاخره کار خودتو کردی.. دستام به وضوح میلرزید.. نه از ترس طاهر.. بلکه ترس از دست دادن بچم.. تنها چیزی که برام مونده بود طاهر با چند قدم سریع خودشو بهم رسوند و گفت: حالا بارداری و به من هیچی نمیگی.. آره؟؟.. این بچه مال کدوم آشغالیه درحالی که صدام میلرزید گفتم: ش.. شاید بارید شایدم... -شایدیم کی؟؟؟.. هان؟؟؟ از دادش دومتر پریدم هوا.. آب دهنمو قورت دادم و درحالی که دستمو میذاشتم رو شکم نگاهی بهش کردم.. -دانیار!

یهو خیلی بلند دادکشید: چی؟؟؟؟؟؟ لحظه ای مکث کرد و بعد با صدای بلندتری اضافه کرد: چرا دری وری میگی؟؟؟.. دانیار کی باتو بوده اشکی از گوشه چشمم چکید و بادرموندگی و بغض گفتم: بهم تجاوز کرد.. مال خیلی وقت پیشه.. ۲-۳ هفته قبل -غلط کرد مرتیکه عوضی یهو صدای دانیار اومد: آره.. آره بهش تجاوز کردم اما اصلا پشیمون نیستم.. چون اون بچه محاله مال من باشه! طاهر باخشم و عصبانیت غریب: دانیار.. برو بیرون.. تا چند روز جلوی چشم نباش.. فهمیدی؟؟؟

دانیار فوری از اتاق خارج شد.. خیلی همه چی اینجا قاطی پاتی بود مثل یه کابوس مرگبار بود.. من که داشتم تو خونه عشقم زندگیمو میکردم. کی این بدبختی رو انداخت تو زندگیمون.... -حیف.. حیف که نمیتونم دست روت بلند کنم تانیا.. اونوقت مشتریمون میپره -چی؟؟؟!

-حاضرشو باید بریم این حروم زادرو بندازی به حالت التماس گفتم: طاهرررر.. توروخداااا -هیسس.. خفه.. زود حاضرشو.. لباس تو اون کمد روبروت هس.. تارا؟ تارا که کنارم ایستاده بود گفت: بله؟ -تو هم حاضرشو با کامیار میفرستمتون... از اتاق بیرون رفت.. تارا مانتو و شلواری دستم داد و گفت: بیوش تارا تند تند لباساشو پوشید و یه آرایشیم کرد و گفت: دبجنب

وارد حمام شدم.. ۴ روز بود که لباسمو درنیاورده بودم.. لباسی که باهزارتا ذوق پوشیده بودم تو حموم با بغض و ناراحتی دراوردم و مانتو شلواری پوشیدم..
از حموم بیرون رفتم.. یه شالم انداختم رو سرم نگاهی به خودم تو آینه کردم.. صورتم رنگ پریده شده بود و لبام خشک.. دیگه اون طراوت اولیرو نداشتم..
تارا بازومو کشید و برد بیرون.. کامیار و یه مرد خیلی درشت اندام که سرشو تراشیده بود و عینک دودی بزرگی به چشمش بود با لباس های فرم ایستاده بود کنارش..
از دیدنش خوف کردم.. خیلی گنده بود.. شرط میبستم که بادیکاردشونه..
میترسن فرار کنم لابد.. ولی من اگه بمیرم نمیذارم بچمو سقط کنن
تارا دستمو گرفت و گفت: بریم..

همگی راه افتادیم.. طاهر و آمیتیس همراه با رومینا روی کاناپه های سالن پایین نشسته بودن و مارو نگاه میکردن

طاهر گفت: بی عرضه بازی درنیاورد دختره فرار کنه
هه.. دختره!.. انگار نه انگار خواهریم.. بهم میگه دختره.. خیلی سرد همراه با اخم غلیظی نگام کرد و گفت: اگه حتی فکر فرارم به سرت زد تو هم همراه اون حروم زاده میفرستم به درک!.. پیش عشقت
چشمامو بستم و اخمامو تو هم کشیدم.. راه افتادیم دوباره..

سوار یه ماشین بنز مشکی شدیم.. اون یارو مرد گنده هه اول نشست و بعد من سوار شدم و کامیار هم نشست کنار من..

تارا نشست پشت فرمون و روند سمت جایی که قرار بود بچمو بکشن

کامیار محکم دستمو گرفته بود.. روی صندلیای انتظار مطب نشسته بودیم.. تعداد کمی آدم اونجا بود که شامل دوتا زن جوون میشدن

سردر مطب نوشته بود: دکتر سحر شاهرخ!.. متخصص زنان

دلم هری ریخت.. قرار بود اینجا بچمو بکشن.. نمیذارم

بالاخره بعد از ده دقیقه منشی روبه تارا گفت: نوبت شماست.. بفرمایین

تارا دستمو گرفت و باهم دیگه به سمت در میرفتیم که گفت: تانیا.. اگه میخوای جون خودتو بچت در امان باشه.. فرار کن!

-چی..

-وقت زیادی نداریا.. اگه وارد مطب شیم بچتو از دست میدی

-میترسم تارا.. اونا منو میگیرن..

-به بهانه دستشویی..

یهو صدای کامیار اومد: برید تو دیگه

طر یک تصمیم ناگهانی گفتم: ب.. باید برم دستشویی

تارا گفت: ایول..

باهم سمت دستشویی که در جای نامشخصی از اون مطب بزرگ بود رفتیم..کامیار و اون یارو مرد گنده هه هیچ دیدی بهمون نداشتن
تانیای..برووو

دستمو ول کرد و من سریع و بدون لحظه ای درنگ شروع به دویدن کردم..

همچین میدویدم هرکی نمیدونست فکر میکرد دزدی چیزی کردم.

اونقدر دوییدم که از نفس افتادم دلم درد شدیدی گرفته بود..

دستمو گذاشتم رویه ماشین و نفس نفس زدم..

خیلی از مطب دور شده بودم و مطمئن بودم پیدام نمیکنن اما برای تارا نگران بودم که طاهر چه بلایی سرش میاره..

قلبم تند تند میکوبید و عرق شدیدی کرده بودم..نشستم روی زمین که باصدای یه مرد به خودم اومدم..

-خانم..خانم حالتون خوبه؟!

سرمو بلند کردم و چشمم افتاد به مرد جوانی که سنش به ۳۷-۳۸میکورد..

-س..سلام

-سلام چرا اینجا نشستید؟..مسیرتون کجاس..سوارشید میرسونمتون

-نمیخوام مزاحشم

-مراحمید..بفرمایین

به سختی بلند شدم و دنبالش راه افتادم..جدا خدا رسونده بودش برام

سوار ماشینش که یه سانتافه سفید بود شدم..

دستمو به دلم گرفتم..شدیدا درد میکرد و نگران بچم بودم

دردم شدید بود یه آخ گفتم که مرده گفت:حالتون بده؟!

-آ..آره

-ولی انگار حالت خوب نیستا

چه زودم پسرخاله شد..درحالی که درد میکشیدم آدرس خونه کیانارو بهش دادم و

گفتم:سریع تر منو برسونید لطفا

-چشم..

بعد از چند دقیقه رسیدیم..اصلا تکون نمیتونستم بخورم..

-آقابخشید

-بله

-برید یکی از اهالی اون خونرو صداکنید بیاد کمکم

-چشم الان

از ماشین پیاده شد و رفت سمت خونه زنگ درشونو زد و بعد چند لحظه کیانا اومد

جلو در نمودم مرده چی بهش گفت کیانا دويد طرف ماشین و در سمت منو باز کرد

دیگه از درد اشکم درومده بود.

-وای تانیا چی شدی عزیزم..وایسا وایسا

رفت سمت خونه بلند نیما رو صدا کرد و بانیمما اومدن طرف ماشین
-آخ!

نیما دستشو زیر زانوم برد و منو کشید تو بغلش..از درد جیغ کشیدم..
کیانا زد رو گونش و هین بلندی کشید..بلند گفت:خونریزی کردی تانی!
بااین جملش انگار دنیا با همه عظمتش رو سرم خراب شد..ینی بچم افتاد؟!
زدم زیر گریه..نیما سریع درحالی که منو تو بغلش داشت دوید طرف خونه..وارد
خونه که شد مامان و باباش با چند نفر دیگه نشسته بودن..من سرمو به سینه نیما تکیه
داده بودم و از درد گریه میکردم
مامان و باباش گفتن:این تانیاس؟

مهموناشون با تعجب بلند شدن و نگام میکردن اما نیما تندى رفت سمت اتاق کیانا و یه
چیزی انداخت زیرم و خوابوندم رو تخت..
همین لحظه کیانا رسید و به نیمماگفت:برو بیرون
نیما رفت و درم بست کیانا گفت:پریودی؟!
باگریه گفتم:کاش پریود بودم کیانا..
-منو کشتی تو چی شده؟؟

-بچمممم

بلند داد زد:بچت؟؟؟

باگریه گفتم:هیسسس..به وقتش برات توضیح میدم
-نگو از باربد حامله شدى..وای

تا اسم باربد اومد گریم شدت گرفت و دستامو گذاشتم رو
صورتم..باربدم..نتونستم..نتونستم از بچت..از تنها یادگاریت محافظت کنم..
بعد چند دقیقه دوتا تقه به در خورد و نیما اومد داخل..خجالت میکشیدم بخاطر سرو
وضع..و بخاطر خونی ک روی پارچه بود
-تانیایا!

سرمو بلند کردم..هنوزم گریه میکردم..کیانا بهم دستمال داد و اشکامو پاک کردم
کیانا نگران گفت:خوب بگو چی شده..نیما از همه چی خبر داره نمیخواد نگران
باشی..باربد کجاس..چرا مواظبت نبود..اصلا چی شده
-کیانا..باربد مرد..

-چی؟؟؟؟

جیغ زدم:کشتنششش..نامردا باربدمو گرفتن ازم

-وای خدای من..تانیایا..از اول برامون بگو

همه چیو براشون گفتم..از تجاوز دانیار..فرد ناشناسی که بهم زنگ میزد رفتن به اون
عروسی نحس و..همشوگفتم مو به مو

کیانا اشکش سرازیر شد..بغلم کرد و گفت:الهی برات بمیرم من..همش تقصیر ما بود
که این اتفاقا افتاد

نه..نه..مقصر کامیاره..کامیار بدبختم کرد..بیچارم کرد به خاک سیاه نشوندم..وای
بچم..اونم مرد
نیما بلاخره بحرف اومد:شاید نمرده باشه..چند ماهته؟
یکی دو هفته..فک کنم
پاشو باید بریم دکتر
از کیانا یه شلوار تمیز گرفتم و یه نوار بهداشتی هم گذاشتم..همش نگران بودم نمرده
باشه..

نیما روی یه ساختمون بزرگ که مال پزشکا بود نگه داشت..یا کمک کیانا و نیما
از ماشین پیاده شدم و حرکت کردیم سمت ساختمون
وارد آسانسور شدیم و نیما دکمه طبقه ۷ رو زد چند لحظه بعد آسانسور ایستاد و خارج
شدیم ازش..

نیما با اشاره به در سمت چپی گفت:اون مال زنانه..بیاید
شانس ما هیچکس نبود جز یه زن سن بالا با آرایش زیاد و یه دختر جوون کنارش
بالاخره بعد چند دقیقه وارد مطب شدیم..البته فقط من و کیانا
به خانوم دکتری که پشت میز بود سلام کردیم..همه چیو راجع به دویدن زیادم و
خونریزی که کردم گفتم..

یکم معاینم کرد و بعد گفت:بخواب رو تخت تا ازت سونو بگیرم
خوابیدم و مانتومو بالا دادم دکتر اومد بالا سرم..
مایع ژل مانندی رو روی شکم مالید و دستگاهی رو حرکت داد..
یه چیز ناواضحی رو رو مانیتور میدیدم که حرکت میکرد
دکتر گفت:بچت زنده..سالمه سالمه ولی باید مراقب باشی اینم یه شانس بوده که
هیچیش نشده..فقط باید بیشتر ازینا مراقب خودت باشی دخترم
انگار دنیارو بهم دادن..خوشحال شدم به قدری که دوست داشتم بپریم دکتر رو مایه
کنم

کیانا با مهربونی نگام کرد..دکتر چنتا داروی تقویتی برام نوشت و بعد از گفتن
سفارشای لازم ما به خونه برگشتیم..

-وای وای کیانا!..بچم زندهست
-آره زندهست..ولی این خواهرت جدا چرا کمکت کرد؟
-او..خب خواهرمه

نه..بنظرم یه ریگی ب کفشش بوده
-دیوونه..خوب کمکم کرد چون..چون..
-چون چی؟..مطمئن باش یه چیزی هست
-وای یعنی قرار بوده فردا چی بشه..
-نمیدونم..خودت چی فکر میکنی؟

-هیچی..ینی نمیدونم هرچی بوده تموم شده رفته..مگه نه؟!!

-آره پیش ما جات امنه

-پتورو روم کشید و گفت:دیگه بخواب

-کیانا خونه ای که خریدم چی میشه

-بفروزش

-ماشینم که دیگ معلوم نشد چی ب سرش اومد

-تو نگران ماشینتی؟

-نه باو..نگران این بچه!

-نگران نباش..فردا مدرک و خلاصه هرچی داری میری تحویل نیما میدی خونرو سه

سوت برات بفروشه

-باش

-آفرین..راستی گوشیت؟

-اون اینجاست

داخل سوتینم گذاشته بودمش..خوب واقعا جا قحط بود دیگه..میدیدنش..خاموشش کرده

بودم و گذاشته بودم تو سوتینم

درش آوردم و روشنش کردم..سیل پیام بود که همینجوری میومد

بیشترش از طاهر بود..۴-۵تاش از دانیار..یهو گوشیم لرزید طاهر بود..قلبم فرو

ریخت از ترس..جواب ندادم

اس داد:کدوم گوری لعنتی؟؟؟..فقط دعاکن..دعاکن گیرت نیارم تیمه تیکه میشی اگه

پیدات کنم

میترسیدم پیدام کنن..وای..خدایا..

تایپ کردم:هیچوقت..هیچوقت دستت بهم نمیرسه

گوشیم زنگ خورد..جواب دادم..کیانا با نگرانی نگام کرد با حرکت لبام گفتم که

طاهره..نگران تر شد و جاکش خورد..

گذاشتمش رو اسپیکر و گفتم:الو

-زهرمار..فقد تورو من پیدات کنم..

-از کجا میخوای پیدام کنی

-زیرسنگم رفته باشی پیدات میکنم..پیدات نکنم طاهر نیستم..

-پس کی هستی؟؟

-خفه شو تانیا..فقط خفه شو..میدونستی..میدونستی یه نفر دیگرم قربانی خودت

کردی؟؟؟

من و کیانا وارفتیم..باصدای لرزون گفتم:کی..کی

-توی لعنتی کاری کردی که خواهر خودمو بکشم عوضی

گوشی از دستم سرخورد..نفسام تند شد..صدای الو الو گفتن طاهر میومد..اما چیزی

نفهمیدم..نمیخواستم بفهمم..

-چرا عوضییی.. چراااا.. تارا حقش نبووود کشته بشه
-آره.. آره حق تو بود.. به خونه بدجور تشنم.. پیدات کنم هم خودتو هم اون حروم زادرو
میفرستم به درک.. عوضی هرزه
کیانا گوشو برداشت و قطعش کرد.. به گریه افتادم.. سعی کرد آروم کنه که
نتونست.. تارا هم کشت.. کاش فرار نمیکردم خدا.. کاش

با تکنای دستی چشمامو باز کردم و دیدم کیانا بالا سرمه
-ساعت چنده کیا؟

-ساعت ۹.. دیگه خواب بسه.. بریم صبحونه

-وایی.. از روی مامان بابات خجالت میکشم

-اونا از چیزی خبر ندارن..

-دیگه بدتر.. من بار دارم کیا

-فعلا که شکمت بالا نیومده.. واسه اونم یه فکری میکنیم

رفتم سمت دستشویی و صورتمو آب زدم همراه کیانا از اتاق خارج شدیم و رفتیم سالن

به مامان و باباش سلام کردم که باخوشرویی جوابمو دادن

داشتیم صبحونه میخوردیم که نیما هم درحالی که موهاشو با حوله خشک میکرد اومد

سمتمون بهش سلام کردیم جوابمونو داد و نشست کنار کیانا

تو آرامش داشتیم صبحونه میخوردیم.. بدون هیچ حرفی.. نیما سریع خورد و بلند شد

-دیگه باید برم سرکار

فوری پرید تو اتاقش بعد چند دقیقه حاضر و آماده با لباسای رسمی اومد بیرون و

داشت میرفت که زنگ درو زدن.

نیما گفت: من میرم باز میکنم

کیانا گفت: وایسا

رفت چیزی تو گوش نیما گفت و به من نگاه کرد نیما سری تکون داد و رفت درو باز

کنه..

کیانا پنجره رو آروم باز کرد و تو کوچشونو نگاه کرد.. هول شد.. نمیدونم چی دید.. اومد

طرفم دستمو گرفت گفت: پاشو پاشو دیوونه کامیاره!

هینی کشیدم و بلند شدم.. مامان و باباش با تعجب نگامون میکردن

آقای علیمی گفت: چی شده

-بابا کامیاره.. شوهر قبلیش تورو خدا نگید اینجاس!

-خیلی خب دختر

با کیانا دویدیم تو اتاق..

-وای کیانا چکار کنم.. یادم رفته بود اینجارو بلده.. کجا قایم شم

-گریه نکن قربونت برم

-تنها بود؟

نه..یه پسر بور چشم رنگی با هیکل درشت باهاش بود
یاخدا طاهر!

-اون طاهره?...خیلی تغییر کرده

زیر تختشون بلند بود و جا میشدم زیرش..یهو درو زدن..طاهر بود میدونم..صدای اون بود..فوری پریدم زیر تخت و کیانا هم گروه تختیو سر داد سمت پایین و یه عالمه وسیله گذاشت جلوی تخت که معلوم نباشم..رفتم اون ته
-آقا توروخدا..این چه کاریه؟

-تانیا؟؟؟..میدونم اینجایی

قلبم تند تند میزد..

یهو گوشیم شروع کرد لرزیدن..سریع قطعش کردم و خداخدا میکردهم پیدام نکنن
صدای قدمای یه نفر و سمت تخت شنیدم...

عقب تر رفتم..از شدت ترس داشتم پس میوفتادم..

صدای آقای علیمی اومد:چی میخواید شماها..برید بیرون تا زنگ نزدم به پلیس
کامیار گفت:برای چی پای پلیسو میکشی وسط آقا؟..من اومدم دنبال زنم و یقین دارم
اینجاس

زنت؟؟؟؟..خاک تو سرش مگه طلاقم نداده..عجب..

کیانا با تندی گفت:اون دیگه زن تو نیست درضمن اینجا نیس..نیومده به چه زبونی بگم
طاهر با عصبانیت:تانیا؟؟؟..بیا بیرون کثافت میدونم اونجایی ببینمت آتیشت میزنم
عوضی..فقط پیدات کنم..درضمن خانوم..اون خواهره منه و اگر پلیسو خبر کنی حق
به من میده..برادرشم من شماها کیشید؟

-دوستشم..یه دوست از خواهر نزدیکتر..

طاهر گفت:دیگه دارید اعصابمو خورد میکنید

نمیدونم یهو چیشد که کیانا جیغ کشید نوشین خانوم هم با وحشت داد زد و صدای
فحشای نیما و آقای علیمی بلند شد

-ول کن خواهرمو کثافت بی ناموس ولش کن

طاهر بلند گفت:تانیا اگه واقعا دوستتو مٹ خواهرت دوستش داری قبل اینکه یه گلوله
حرومش کنم بیا بیرون

از ترس قلبم وایساد..

صدایی از تو آتیشزخونه اومد که همشون هجوم بردن بیرون..فرستو غنیمت شمردم و
از زیر تخت پریدم بیرون..

یه اسلحه رو زمین بود..چشام برق زد برش داشتم و رفتم تو سالن

داد زدم:طاهررر..طاهر اگه کاری با کیانا داشته باشی به ولای علی میکشمت

برگشت طرفم..حس کردم یه نفر پشت سرمه..تندی برگشتم کامیار بود..عقب عقب
رفتم و گفتم:جلو بیاید میزنم

کامیار گفت: خیلی خب.. آروم باش.. بیگیرش اونور
طاهر باپوز خند گفت: من که میدونم عرضه این کارو نداره.. ولش کن
بعدش روبه من داد زد: بزن.. آگه خیلی عرضه داری.. پس بزنن
روبه کیانا گفت: تو بد تله ای افتادید.. هم تو و هم خانوادت.. آگه از اولش میگفتید
اینجاس کاری با تو خانوادت نداشتم اما الان...
نیما از پشت پرید رو طاهر و خواست بزننش.. اما طاهر زورش بیشتر بود گرفتش و
آوردش جلو.. کیانارو ول کرد و با اون در افتاد
کیانا اومد طرفم.. به شدت ترسیده بود گفتم: برو پشت من قایم شو
یهو صدای شلیک پیچید تو خونه.. هین بلندی کشیدم.. از زیر پای طاهر خون جاری
شد.

کنار رفت و تونستیم نیمارو ببینیم.. کیانا دوید طرفش..
خانوم علیمی غش کرد.. آقای علیمی شروع کرد گریه کردن.. اوضاع بدی بود.. وای
خدایا

طاهر بازومو کشید که اسلحمو گرفتم سمتش.. اسلحرو با یه حرکت از دستم
انداخت.. خانوم علیمی و کیانا جیغ میزدن و گریه میکردن
طاهر داد زد: کامیارررر.. بجنب بیا زودباش

کامیار که اومد طاهر منو بغل زد و دوید بیرون.. منو انداختن تو ماشین و وقتی کامیار
هم سوار شد گاز داد

شروع کردم گریه و گفتم: من خیلی خودخواهمم.. چرا نیمارو کشتی.. چرا بخاطر
من ۳ نفر قربانی شدن.. خدااااا

طاهر تو دهنی بهم زد و گفت: فقط خفه شو.. خفه شو

نیما.. داداش مهر بونم.. وای خدایا.. من هیچوقت خودمو نمیبخشم

-طاهر از جونم چی میخوای

دستمالی از داشبورد ماشینش برداشت داد بهم و گفت: پاک کن خون لبتو.. خفه شو چون
نمیخوام صداتو بشنوم

آروم اشک ریختم.. کامیار دستشو محکم دور کمرم حلقه کرده بود مبادا در برم..

چجوری میتونستم فرار کنم؟! اصلا مرگ حقه من بود نه حقه تارا و نیما و... باربد!

زیرچشمی کامیارو نگاه کردم.. اخم کمرنگی کرده بود و به روبرو چشم دوخته
بود.. وقتی دید نگاهش میکنم نگاهم کرد.

وقتی نگام کرد چونم از بغض لرزید و چند قطره اشک از چشمم ریخت روی گونم و
نگاهمو ازش گرفتم..

کامیار کمرمو محکم فشرد.. بازم. نگاهش کردم.. باچشمای پر از اشک

بغض بدی تو گلوم بود.. کامیار دیگه اخم نداشت بجاش غم عجیبی تو چشماش موج
میزد.. با حالتی که تاحالا ازش ندیده بودم بهم چشم دوخته بود..

خیلی آروم به کامیار گفتم: کجا.. میریم!؟

-صبرکن..

-نمیتونم

شونه ای بالا انداخت و دستشو از دور کمرم باز کرد که داد طاهر بلند شد: هوایی کامیاررر...نگاهش دار بی عرضه اینو ولش کنی عین چی فرار میکنه..فقد منتظر یه فرصته..دختره مارمولک

کامیار دستمو گرفت میون دستاش و گفت:نترس حواسم هست بعد از چند دقیقه طاهر روبه روی یه عمارت بزرگ و شیک نگر داشت..میترسیدم..خیلی میترسیدم..یعنی قرار بود چه بلایی سرم بیاد؟ طاهر پیاده شد و به کامیار اشاره کرد پیاده شه..

کامیار که پیاده شد طاهر دستمو گرفت و کشید:یااااا..بجنب پیاده شو خودمو به صندلی ماشین چسبوندم و گفتم:کجا میبرینم..توروخدا یه جای خوب..الان متوجه میشی..پیاده شو

دستمو کشید هرچیم تقلا کردم و جیغ کشیدم فایده نداشت از ماشین پیادم کرد و محکم دستمو گرفت و رفتیم سمت عمارت..

عمارتی بود خیلی خیلی بزرگ و معلوم بود صاحبش خیلی پولداره.. دوتا نگهبانم داشت جلوی درش..او هوو..

وارد عمارت شدیم..بیشتر از اونچه که فکرشو میکردم بزرگ و مجلل بود..ولی خیلی خوفناک بود..بزرگ و خوفناک

یه مرد که قیافش واضح نبود خیلی دور از ما بالای پله ها ایستاده بود. طاهر گفت:حرکت کن..

راه افتادم..واقعا کنجکاو بودم ببینم اون مردو

وقتی نزدیک نزدیک رسیدیم تونستم ببینمش..یه مرد درشت هیکل با تیپ کاملاً رسمی قیافه جذاب اما خیلی جدی بالای پله ها ایستاده بود با اخم ای درهم نگاهمون میکرد و سیگار میکشید

صدای جذاب محکم و گیراش به گوشمون رسید:

-بالاخره آوردینش..

با قدمای محکم و استوار از پله ها پایین اومد..مستقیم اومد سمت من باپوزخند نگام کرد و چونمو تو دستش گرفت که صورتمو عقب کشیدم نه..خوشم اومد..خوشگل..جذاب..جسور!

از حرفاش ترسیدم..یعنی چی..چکارم داشت این مرتیکه

از سیگاراش کام محکمی گرفت و صاف تو چشمام زل زد..دود سیگارشو از بینیش خارج کرد..پشت اون همه دود چشمای مشکلی نافذش بدجور ترسناک شده بود.. -این خواهرته طاهر؟

-آره..

-چرا شباهتی بهت نداره

-اون..حاصل یه خیانتته..خیانت مادرم به پدرم..
چشام از تعجب گرد شد..من..ینی..مانانتی بودیم؟!
باصدای لرزون گفتم:طاهر...

اون مرد نگاه خریدارانه ای به کل هیكل انداخت و گفت:چی ساخته مادرته..
قهقهه بلندی زد و روبه یکی از نگهبانا گفت:ببریدش بالا
تا دستامو گرفتن جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم اما محکم گرفتمم..کامیار و
طاهر و کلی التماس کردم اما جوابمو ندادن..
طاهر با پوزخند و خونسردی و کامیار با غم نگاهم کرد....
یکی از نگهبانا آرنجمو گرفت و پرتم کرد تو یه اتاق..درم بست و گفت:ازینجا تکون
نمیخوری..حالیته؟

رفت و درم قفل کرد..دست و پاهام میلرزید از شدت نگرانی و استرس دست و پاهام
یخ زده بود و داشتم پس میوفتادم
بعد چند دقیقه کلید تو قفل چرخید و در باز شد..همون مرد بود..
همون مرد مغرور و جدی و ترسناک..

گوشه تخت نشستم و تو خودم فرو رفتم..نزدیکم شد و لبه تخت نشست چشماشو ریز
کرد و گفت:بی آرایش که این باشی..اگه آرایش کنی چی میشی
اخمامو کشیدم تو هم و چیزی نگفتم..اومد نزدیک تر چونمو گرفت و تو صورتم
غرید:ببین کوچولو..امشب میخوام یه شب رویایی رو برام بسازی..اوکی؟
-منظورت چیه..

-منظورم کاملاً واضحه..یه شب رویایی و س*ک*س*ی..
از حرفش تنم داغ شد..ترسیدم..نگران شدم و..تعجب کردم
-ینی چی..اصلاً چرا من اینجام..نمیخوام..نه..وای خدایا..
دستشو روی لیم گذاشت و گفت:هیشششش..تو اینجایی چون ازین ببعده مال
منی..تو..مال منی!

-نیستم..من مال تو نیستم..
-هستی من تورو از داداشت خریدم..
قهقهه بلندی زد..اون قهقهه میزد و من گریه میکردم..خیلی عذاب آور بود..این که بعد
از چندین سال بفهمی برادرت ناتنیه..
یکی از بهترین آرایشگرا شب میاد برای آرایش
-که چی بشه؟

پوزخندی زد و از اتاق خارج شد..کامیار و دانیار و طاهر و کوفت و زهرمار کم
بودن..حالا اینم اضافه شد
چقدر بدبختم..از اتاق خارج شد..هجوم بردم سمت در اما بسته بود..
یه جیغ بلند کشیدم و پامو کوبیدم زمین
بالعصاب داغون نشستم رو تخت و خودمو از پشت رها کردم روش..

دکمه های مانتومو باز کردم..اگه شب بخواد غلطی کنه چی؟؟
من باردارم..بچم..وای خدا..انگاری قسمت نبود این بچه به دنیا بیاد چون از زمین و زمان داره میباره..

اتفاقای تلخ دست به دست هم میدن تا آخرش این بچه طفل معصومو بکشن..
دستمو گذاشتم رو شکمم..نازش کردم..برای موجود کوچولویی که اون تو بود تعریف کردم..

گفتم و گفتم..انقدر براش حرف زدم و گریه کردم تا خالی شدم..
یه روز خوش نداشتم..نشد یه بار پاشم اون روز هیچ اتفاقی نیفته
به سمت چپ چرخیدم..ساعت بزرگ اتاق ۴ عصرو نشون میداد..
چقدر زود گذشت..وای نیما..یعنی الان درچه حاله..میترسیدم به کیانا زنگ بزنم..خوب
من مقصر این اتفاق بودم..کاش از اولش فرار نمیکردم که بخاطر این فرارم..۲نفرو
به کشتن بدم..

تارا..وای الهی برات بمیرم..نیما داداش خوشگلم
آخرش طاقت نیاوردم و گوشیمو دراوردم و زنگ زدم به کیانا
با سومین بوق برداشت..
-الو..

-کیانا..نیما چطوره..الهی براش بمیرم من
-نمیخواد بمیری..نیما تو کماس..حالش بده تانیا..مامانم داره دق میکنه بابامم خیلی
عصبیه و تشنه به خون برادرت
-اون برادر من نیست..ناتنیه
-چی؟؟

-کیا..خیلی اتفاقا برام افتاد..منو فروختن به یه مرد عبوس پولدار
-پیرمرد؟

-نه بابا..یارو ۳۴-۳۵سالشه..برا بچم نگرانم..نکنه کاری کنه که بچم از بین بره..
-نمیدونم..حالم خوش نیست

-ببخشید عزیزم..از حال نیما منو بیخبر نذار..

-باشه..کاری نداری

-نه خدافظ

-خدافظ

کمی خیالم راحت شد که نیما کشته نشده..نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم

-خانوم..خانوم؟؟؟

از جا پاشدم و با یه زن میانسال آرایش کرده روبرو شدم..

-آرایشگرم..پاشو باید آرایش کنم

-نمیخوام

-پاشو ببینم

بلندم کرد..به زور یا هرجوری که بود فرستادم حموم..دو ساعت اون تو بودم..یه عالمه خودمو شستم و وقتی بیرون اومدم شروع کرد به آرایش کردنم و درست کردن موهام..البته قبلش یه لباس دکلته خیلی کوتاه و باز بزور تنم کرد.. با این لباس دخلم میومد که..

خودمو که تو آینه دیدم نشناختم..اونقدر آرایشم کرده بود که نگو در باز شد..همون یاروئه بود..هنوز اسمشم نمیدونستم وقتی منو دید برق شهوت نشست تو چشماش..آرایشگرو بیرون کرد درو بست و اومد طرفم

تا لباسو گذاشت رو لبام مخم فعال شد و تقلا کردم از زیر دستش دریام..بوی گند مشروب میداد..

مثل این که خیلی زیاد خورده بود و زیادی مست بود..وای بچم تمام لباسامو درآورد و دستشو برد سمت سینم جیغ زد:ولم کن آشغالل..ولم کن بی ناموس -ای جونمم..عزیزمم

یه گاز محکم از شونم گرفت موهاشو کشیدم و جیغ زد.. انداختم رو تخت که شونه هاشو گرفتم و گفتم:ازت خواهش میکنم بس کن..خواهش میکنم..احمق..من..حاملمم

یه لحظه همینجوری موند..یکی زد تو گوشم و گفت:چی؟؟؟؟ -حالم..من حاملم..

-به درک که حامله ای..

هجوم آورد سمتم..جیغ کشیدم و در رفتم..

از بس مست بود درست نمیتونست بدوه..فقط فحش میداد

وقتی بهم رسید دستمو بردم سمت گلدونی که روی میز بود لباسو گذاشت رو لبام که گلدونو گرفتم بالا و محکم زدم تو سرش..

یه ناله ای کرد و افتاد مقابلم رو زمین..فوری رفتم سمت لباسام سریع و هول هولکی پوشیدمشون و گوشیمو برداشتم و دررفتم..

از اون عمارت نفرت انگیز که دور شدم ایستادم..دستمو گذاشتم رو شکمم..خیلی دویده بودم..ترسیدم اتفاقی افتاده باشه.

با این حال دویدم و دویدم تا از اون عمارت به طور کامل دور شدم..

بازدی که پیچید زیرشکم دستمو گذاشتم رو شکمم و نشستم رو زمین..به اندازه کافی دور شده بودم..خیلی خوب بود..یعنی معجزه بود که تونستم فرار کنم..دردم شدید بود..شلوارم خیس شده بود..وای خون!!..بازم خونریزی کرده بودم

دستاشو قلاب کرد گذاشت رو میز..اخماش تو هم بود و به نقطه نامعلومی خیره..و همین حالت جذاب ترش کرده بود
سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد..اشکامو پاک کردم و بابغض به میز خیره شدم...
صدای جدی..محکم و گیراش تو فضای خالی اون اتاق پیچید:
-همین بود؟
-بله...

-چرا زودتر نیومدی
-خوب..موقعیتش پیش نیومد..یعنی نمیتونستم اونموقع فقط فکر بچم بدم که اتفاقی
براش نیوفته

-صحیح..حالا که دیگه بچه ای در کار نیست
اخمامو کشیدم تو هم مغموم و گرفته گفتم:اون بچه از اولشم شانس نداشت..آخرشم
رفت

از جاش بلند شد رفت سمت پرونده ها و بعد از کلی زیرو رو کردن یه پرونده قطور
به رنگ آبی تیره درآورد و اومد سمتم
-این پرونده متعلق به برادرت.. "طاهر سهرابی"
-چه جرمیایی کرده جناب سرهنگ؟

-خوب بزرگترین جرمش "قاچاق انسان" هستش..
باچشمای گرد شده گفتم:قاچاق انسان؟!..بی..ینی چی؟
-یعنی اینکه دخترارو میفروشه به آدمای پولدار تو دبی و اینور و اونور..
اخماشو جمع کرد و مشغول مرتب کردن پرونده ها شد..
-جناب سرهنگ؟

-بله..
-بنظرتون میخواستن بامنم اینکارو کنه؟!
-اینکارو کرد دیگه خانوم..فروختتون به اون مردی که از دستش فرار کردی..

سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم..یعنی یه برادر هرچند ناتنی میتونه
انقدر پست باشه؟!..طاهر نامردیو به اوجش رسوند...

-جناب سرهنگ..اگه گیرش بندازید حکمش چیه؟
-بالین همه قتل و قاچاق و اینجیزا انتظار داری حکمش چی باشه؟
-یعنی..

-بله..اعدام!
چند تار مویی که از کنار شالم بیرون اومده بود با دست داخل کردم و گفتم:یعنی چی
میشه...

-اگه باهام همکاری کنی میتونی انتقامتو بگیری از تک تکشون..
-کامیار؟!
-بله..کامیار کامفر..اون و برادرش هم با طاهر همدستن..

-باورم همیشه به مدت با یه مجرم بزرگ زندگی کردم
تو دلم اضافه کردم:وعاشقش بودم...

-جناب سرهنگ...اسمی از باربد نبرده تو پرونده؟..باربد..باربد آرسام!
لای پرونده سرک کشید و کمی ورق زد و بعدش گفت:اونم تو یکی از جرما دست
داشته..

تعجب نکردم..خب وقتی دوست صمیمی بودن معلومه که شریک جرمشون بود دیگه..
هرکاری بتونم میکنم..

جناب سرهنگ نگام کرد و گفت:باشه..عالیه..پس واقعا میخوای انتقامتو بگیری
تو دلم پوزخند زدم ..هه..خوب تو چه میدونی من فقط به خاطر اون انتقام لعنتی
عزیزترین کسامو فدا کردم..فدای این انتقام!

-بله جناب سرهنگ..من هستم..و تا انتقاممو از همشون نگیرم ول کن نیستم..مطمئن
باشید

لباش به لبخندی کج شد..طولانی نگاهم کرد و گفت:عالیه..این آتیش انتقام تو میتونه
خیلی کمکمون کنه خانوم سهرابی!

نفسمو به بیرون فوت کردم و لبخندی دندون نما و شیطانی که برای این انتقام بود
زدم..

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:خیلی خوشحال شدم فعلا باید برم
بدون اینکه به دست دراز شدم اهمیتی بده ازم دور شد و گفت:کجا میخوای بری؟
یعنی بد ضایم کرد..دستمو با اخم مشت کردم و تو ذهنم زدمش تو دهن جناب سرهنگ
مغرور..

گفتم:خوب مثل این به هفته..میرم تو نمازخونه
-اوکی..فعلا

از اتاقش بیرون اومدم...چه آدمیه..مغرور و جدی و خشک..اه اه
خیلی جوون بود و اصلا بهش نمیخورد که سرهنگ باشه..

سنش میخورد ۳۲-۳۳ سالش باشه

راه افتادم سمت نمازخونه..ساعت ۸ شب گذشته بود..اما میدونستم اینجا جام امنه..
تماسای زیادی به گوشیم میشد که همشون از طاهر و همدستاش بود..

فکر میکردم اگه بفهمم که کامیار خلافاکاره نظرم نسبت بهش تغییر میکنه..اما
نکرد..هنوز دوستش داشتم..

واقعا دیوونه بودم..خیلی..جناب سرهنگ حلقه دستش بود..یقین پیدا کرده بودم زن
داره..ولی واقعا جذاب بود..مبارک صاحبش!

اسمش سرهنگ"آریو رادین"بود..

اسمش به چهره مغرور و جدیش میومد..خیلی سرد رفتار میکرد و حتی گاهی حرف
که میزد زیاد نگاه نمیکرد..

از آدمای مغرور اصلا خوشم نمیومد.. اما فعلا این پلیس تنها کسی بود که میتونست وسیله ای باشه برای انتقامم..

چنتا از پلیسای زن داخل نمازخونه بودن.. داشتن صحبت میکردن.. خواستم واردشم اما وقتی اسم خودمو از زبون یکیشون شنیدم کنجاو شدم و ایستادم پشت در و گوشمو چسبوندم بهش:

-مرادی؟.. این یارو دختره.. اسمش چیه؟.. آها سهرابی؟
-آره خوب؟

-خیلی مرموزه ها.. یعنی چکار داره با سرهنگ
-والا منم مثل تو علایی جون.. نمیدونم.. اما انگاری یه ریگی به کفشش هس
-اصلا چرا همش اینجاس؟.. مگه خونه نداره؟
-نمیدونم.. شاید از فامیلای جناب سرهنگ باشه
-چی میگي.. آگه از فامیلاش بود که برمیداشت میبردش خونشون
با اعصابی داغون وارد نمازخونه شدم که تا منو دیدن دست از صحبتاشون کشیدن
باپوزخند روبهشون گفتم: از پلیسا دیگه انتظار نداشتم اینجوری خاله زنک باشن.. واقعا متاسفم

دوتاشون بدون اینکه چیزی بگن با شرمندگی از نمازخونه بیرون رفتن.. عجب آدمایی.. خیلی بدم میاد از کسی که الکی پشت سر دیگران حرف بزنه و غیبت کنه..
یه چادر گوله کردم زیر سرم و خوابیدم.. چشمم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم
-خانم؟.. خانم سهرابی

با صدایی آشنا چشممو باز کردم.. تا جناب سرهنگو دیدم فوری بلند شدم و ایستادم که شالم از سرم افتاد..
هول شدم و تندى سرم انداختمش..

-س.. سلام
-سلام.. مثل اینکه خیلی خسته بودین
خجالتزده گفتم: مگه ساعت چنده؟

-۱۲ خانم

سرمو پایین انداختم.. خاک تو سرم.. با صداش سرمو بلند کردم
-وقتی دست و صورتتو آب زدی بیا اتاقم
-چشم

دکمه های مانتوم باز بود.. ای خاک.. بستمشون و شالمو قشنگ رو سرم درست کردم و رفتم سمت آبدارخونه..
بعد از شستن دست و صورتم وسوسه شدم آرایش کنم.. لااقل یکم بیاک رو فرم.. شدم عین این املا..

کرم و پنکک زدم همراه با یه مقدار ریمل و خط چشم.. یه برق لب هم زدم و وقتی مطمئن شدم همه چیز خوبه رفتم سمت اتاق جناب سرهنگ آریو رادین..

در زدم و وقتی اجازه رو صادر کرد وارد شدم..
بادیدنم یه تای ابروشو بالا انداخت..طولانی ترین نگاهی که تا حالا بهم کرده بود همین بود!..سرشو انداخت رو برگه های رو میزش و گفت:خوب خانم سهرابی..پس قرار شد همکاری کنید..ما باید یه نقشه حساب شده بکشیم که بتونیم برادرتون و دارو دستشو گیر بندازیم

-ام..بیخشید؟!

نگاه منتظری بهم کرد..

-خب..اگه گیرشون انداختید..چه بلایی سر دارو دستش میاد؟
درواقع میخواستم بدون سر کامیار چه بلایی قراره بیاد..وای از فکر اعدام شدنش دیوونه میشدم

-منظورتون کامیار کامفر و برادرشه؟!..خب باید بگم اونا نسبت به طاهر جرمشون کمتره..چون تاحالا قتلی مرتکب نشدن و فقط بعنوان دستیار در قاچاق دختر و این جور چیزا با طاهر بودن..اونا..۱۰ سال حبس..

نفس آسوده ای کشیدم..حداقلش مرگ نبود..دانیار که هر بلایی سرش بیارن حقشه اما کامیار نه..خب منه لعنتی هنوزم دوستش دارم..اه لعنت به من..
باصدای سرهنگ حواسم جمع شد و نگاهش کردم

-گوشتون بامنه؟

لب تر کردم و گفتم:بله

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:فعلا تنهاکسی که میتونه طاهر و آداماشو بکشونه سمت ما..شمایی خانم سهرابی!
یعنی چی؟؟

ازجاش بلند شد و اومد سمتم روبروم ایستاد و گفت:یعنی اینکه اینبار که زنگ زد جوابشو میدید..باشه؟

یکم عقب رفتم و گفتم:اون اگه اینبار دستش به من برسه منو میکشه

-هیچی همیشه وقتی ما هستیم..تا زمانی که پلیس هست نگران هیچی نباشید خانم..

بهش اطمینان داشتم اما بازم میترسیدم..باخودم فکر کردم من که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم..حتی اگه طاهر منو گیرانداخت و..بکشت هم برام مهم نیست..

سرمو بالا آوردم و خیره تو چشماش که به رنگ تاریکی شب بود گفتم:قبوله..باشه..اما از کی شروع میکنیم؟

دورم یه چرخ زد و بعدش نشست سرجاش و گفت:خب..از زمانی که بهت زنگ بزنه..تا اون موقع از اینجا بیرون نمیرید خانم سهرابی..اوکی؟

باتعجب گفتم:چرا نرم؟

دستاشو توهم گره زد و گفت:ممکنه که گیرت بندازن..شما که اینو نمیخواین؟
اصلا فازشو درک نمیکردم..یه لحظه از فعل جمع استفاده میکرد یهو پسرخاله میشد..عجب

-خانم سهرابی

-بله

-حواستون هست چی میگم؟

-بله حواسم هست..بیرون نمیرم..

-سرشو تکون داد و گفت:خوبه..

-باجازتون من از حضورتون مرخص شم

-باشه..بفرمایید

-پس فعلا

از اتاقش بیرون اومدم و رفتم نشستم رو صندلی هایی که ردیفی چیده شده بودن و گوشیمو دراوردم و به کیانا زنگ زدم..بعد از چند بوق برداشت..

-الو

-سلام کیانا جان

-سلام..چطوری

-مرسی عزیزم..حال نیما چطوره؟

-باصدای پربغضی جواب داد:دکتر میگن فقد دعاکنید

رو صندلی وارفتم و گفتم:یعنی چی؟..مگه نگفتی حالش خوبه

زد زیر گریه و گفت:حالش خوب بود..اما یهو حالش بد شد..دکتر میگه امکان

برگشتش خیلی کمه..من داداشمو میخوام تانی

بغض پیچید تو گلوم..سرمو خم کردم و وقتی قطره اشکی از چشمم چکید ریخت رو

زمین..

-بابغض نالیدم:خدایا..همش تقصیر من بود..خودمو نمیبخشم

-کیانا گفت:کجایی..

-اداره پلیس..

-اونجا چرا؟؟؟

-قضیش مفصله

-کیانا باکمی مکث گفت:پاشو بیا بیمارستان..

-من؟..من خجالت میکشم تو روی مامان بابات نگاه کنم

-اونا تورو مقصر نمیدونن..تانی پاشو بیا!

-مردد موندم چکار کنم..تصمیم گرفتم برم..

-میام..آدرسو برام اس کن

-باشه پس منتظرم

-فعلا

قطع کردم و از جا بلند شدم..بهتر دونستم بدون اطلاع برم..اینجوری بهتر بود..

بیرون رفتم و برای یه تاکسی دست تکون دادم..همین لحظه اس ام اس کیانا هم

رسید..آدرسو به راننده گفتم و اون حرکت کرد

وقتی ماشین جلوی بیمارستان توقف کرد گفتم: خیلی ممنون آقا..
کرایه حساب کردم و پیاده شدم..

ماشینه حرکت کرد و دور شد.. راه افتادم سمت بیمارستان بزرگی که روبروم بود..
وقتی وارد شدم رفتم سمت پذیرش.. یه خانوم با مقنعه مشکی و روپوش سفید که کلی
هم آرایش کرده بود نشسته بود و چیزی مینوشت..

سرمو خم کردم و پرسیدم: خانم ببخشید آقای نیماعلیمی اینجا هستند؟
نیم نگاهی بهم کرد و مشغول تایپ شد و بعدش خواست چیزی بگه که یکی صدام کرد
-تانی؟

برگشتم سمت صدا.. کیانا بود.. رفتم سمتش و تو آغوش هم فرو رفتیم..
بوسیدمش.. سرشو روی شونم گذاشته بود و گریه میکرد.. پا به پاش گریه کردم و
پشتشو نوازش کردم..

-آروم باش.. کیانا عزیزم.. هیس.. حالا که چیزی نشده
باگریه گفت: چیه چیزی نشده؟.. دیگه برنمیگرده..
-چی داری میگی؟

بیبا..

دستم گرفت و باخودش کشوند و برد.. انقدر رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به یه اتاق..
منو برد پشت شیشه و گفت: ببین داداشمو..

نیما روی یه تخت آروم خوابیده بود...

چشمام پر از اشک شد.. یه مرد میانسال با روپوش سفید از اتاق خارج شد.. دویدیم
طرفش و کیانا گریون پرسید: آقای دکتر.. داداشم؟

دکتر آهی کشید سرشو تکیه داد و گفت: فایده نداره دخترم.. برادرت برنمیگرده...

کیانا شکست.. زانو زد و من گرفتمش.. زرد زیر گریه.. همپاش گریه کردم و قربون
صدقش رفتم.. یهو قسمتی از یه آهنگ اومد تو ذهنم

دارم میبازمت ای داد بیداد... خودم کردم که لعنت برخودم باد

دارم میبازمت ای داد بیداد... خودم کردم که لعنت برخودم باد

رفتم سمت دکتره و گفتم: یعنی هیچکاری نمیتونید بکنید؟

دکتر گفت: ماهمه سعیمونو کردیم.. اما هیچ جوره برنمیگرده

کیانارو که داشت جون میداد به زحمت بلند کردم و نشوندمش روی صندلی.. خودم
کنارش نشستم و سرشو گرفتم تو بغلم....

بابغض و گریه تو گوش کیانا زمزمه کردم: یه روزی.. انتقام همتونو ازش
میگیرم.. انتقام خواهرم.. عشقم.. و نیما که برام مث داداشم بود و تو خانوادت که از

مرگش شکستید.....

چشم دوختم به دیوار.. با تمام نفرتی که از طاهر داشتم تو ذهنم تیر بارونش
کردم.. کشتمش.. اصلا اعدام براش کم بود.. باید سنگ سارش میکردن..

از کنار کیانا بلند شدم و رفتم سمت دکتر و گفتم: میخوام نیما رو ببینم

-دیدنش چه فایده ای داره دخترم؟
بابغض گفتم: دلم براش تنگ میشه آقای دکتر..

-خیلی خب.. فقط برای ۱۰ دقیقه
رفتم سمت اتاقی که نیما اونجا خوابیده بود.. بادیدن چهرش اشکام جاری شد.. عین
فرشته ها شده بود..

رو زانو هام نشستم کنارش.. دستشو گرفتم و سرمو گذاشتم رو سینش.. شروع به گریه
کردم..

گریه کردم.. التماس کردم.. خواهش کردم.. که برگرده..
نیما.. عشق آجی... آخه چرا.. چرا رفتی عزیزم.. من لایق مرگ بودم نه
تو.. نیمابرگرد.. داداشی برگرد

اونقدر گریه کردم.. قسمش دادم و التماس کردم که دیگه نا نداشتم بلندشم.. خدایا چرا؟
باصدای دکتر به خودم اومدم: دخترم.. بیه دیگه بلندشو
بازحمت بلند شدم.. نگاهی به جسم بی جون نیما انداختم و از اتاقش خارج شدم.. نشستم
پیش کیانا که با چشمای پف کرده به در اتاق زل زده بود و اشکاش میریخت رو گونه
هاش..

اومدم چیزی بگم که صدای یه پرستار هممونو از جا پروند

-دکتررر.. دکتررر.. بیاید دکتررر
قلبم تند تند میزد.. یعنی چی شده بود..
پشت سر دکتر وارد شدم.. پرستاره گفت: دکتر دستشو.. دستشو تگون داد.. من
مطمئنم.. تگون خورد

-چی؟؟؟.. جدی میگي؟؟؟.. ببینم تو مطمئنی
نگام رفت سمت دستش.. یکی از انگشتاشو خم کرد.. نفسام از شدت هیجان تند شد و از
خوشحالی اشکم روون شد.. یعنی نیما زندس؟
تندی دویدم بیرون سمت کیانا تکونش دادم و گفتم: کیانا.. نیما زندس دیوونه
باشوک نگام کرد و گفت: چی؟؟؟

دستشو کشیدم بلندش کردم بردمش سمت اتاق نیما وقتی وارد شدیم نیما داشت ناله
میکرد.. کیانا با شادی و شوق گفت: الهی من فداتشم
دوید طرف نیما و کنار تختش نشست گوشو میبوسید و قربون صدقش میرفت..
روبه من گفت: تانیا یه زنگ بزنی مامانم بگو بیان.
باشه

گوشیشو گرفت سمت شماره مامانشو پیدا کردم و زنگ زدم.. بعد از ۲ بوق برداشت..
باصدای گرفته ای گفت: جانم کیانا جان..

باکمی مکث گفتم: سلام نوشین خانوم.. یه خبر خوب براتون دارم
-شما؟!!

-تانیا..

تو..تویی؟..داداشت پیدا شده؟

نه نوشین جون..نیما

زد زیر گریه:بچم چی شد؟..رفت؟..نگو..تورو خدا

باهول و ولا گفتم:نه نه نوشین جون..نیما زندست به هوش اومده

یهو گریش قطع شد..حس کردم نفسشم قطع شد..اما یهو با شادی خندید و گفت:چی؟..راست میگی؟

-اگه فکر میکنید دروغ میگم با شوهرتون بیاید بیمارستان و خودتون ببینید

-الان میایم الان میایم

این جمله هارو چنان با ذوق و هیجان گفت که لبخندی رو به لبم آورد..خدایا شکرت..منو تا آخر عمر شرمنده این خانواده نکردی

خدایا مرسی داداشمو برگردوندی..فداتم من

با لبخند به نوشین خانوم و آقای علیمی نگاه میکردم که مدام قربون صدقه نیما میرفتن و میبوسیدنش..

آقای علیمی روبهم گفت:خونه داداشت کجاس..

لبخندم کمرنگ شد..سرمو انداختم پایین و گفتم:شرمنده..کاش میدونستم..اما رفتم ب پلیس همه جریانو گفتم..نگران نباشید گیرش میندازن...

نوشین خانوم گفت:خداکنه گیرش بیارن..اگه بچم میمرد..

بغضش گرفتم..خیلی شرمنده این خانواده بودم..طاهر هیچوقت نمیبخشمت تو باعث شدی دیگه نتونم سرمو جلوشون بالا بیارم

نیما بیدار شده بود و بعد از مدتی باز خوابیده بود..دکتر میگفت بالاخره هوشیاری کاملشو به دست میاره.

جلو رفتم..باچشمایی که لبالب اشک بود چهره آروم و جذاب نیمارو نگاه کردم دستمو روی موهاش کشیدم و گونشو آروم بوسیدم..تو گوشش گفتم:خیلی دوستت دارم داداشی..بیخش منو

بغضم شدید بود اشکمو پاک کردم و عقب رفتم..درحالی که به سختی سعی میکردم اشک نریزم بغضمو بزور قورت دادم و باصدایی که کمی میلرزید گفتم:اگه اجازه بدید من باید برم..و..امیدوارم بتونید منو ببخشید..

کیانا با ناراحتی نگام کرد..مامانش با لبخند گفت:مهم نیس تانیا جان..مهم اینه که الان پسرم سالمه..تو تقصیری نداری مقصر برادرته..برو به کارت برس

ازشون خدافظی کردم و راه افتادم..آهی کشیدم و از بیمارستان که خارج شدم یه ماشین ایستاد جلوی پام..

فکر کردم مزاحمه پس بی هیچ حرفی راهمو گرفتم یه طرف دیگه که دیدم همپام داره میاد..

یه لکسوز مشکی رنگ بود..راستش ازش ترسیده بودم اما سعی کردم اهمیت نددم..قدمامو تند کردم که صدایی شنیدم:

-بالاخره گيرت آوردم...

برگشتم سمتش که از ترس روح از تنم جدا شد... رنگم به وضوح پريد..
بالته پته گفتم: چ..چی.. از جونم.. ميخواي؟

باپوز خند گفت: سوار شو.. باز بون خوش سوار شو
بيشتر موندنو جايز ندونستم و با سرعت شروع به دويدن کردم اونقدر رفتم و رفتم تا
رسيدم يه جای خلوت..

وای ديگه بدبخت بودم.. جای خلوت و ساکتی بود.. با دیدن لکسوز مشکی نزديک بود
گريم بگيره.. اومدم بدوم که پيچيد جلوم.. محکم باهاش برخورد کردم و روی زمین
افتادم.. پام بدجور درد ميکرد

دستی زیر کمرمو گرفت و محکم از جا کندم..

خودش بود.. همون عوضی.. همونی که.. وای.. خیلی ترسناک بود.. همون مرتیکه رزل
عوضی که طاهر منو بهش فروخته بود

اومدم جیغ بزنم که دستشو محکم گذاشت رو دهنم.. دست و پا زدم و با صدای خفه جیغ
میکشيدم و گريه ميکردم..

اما هرچی تقلا کردم بی فايده بود منو گذاشت صندلی های عقب و خودش نشست جلو
قفل مرکزی رو زد و حرکت کرد....

نه.. نه نبايد ميذاشتم منو به اين آسونی ببره.. از رو صندلی ماشين بلند شدم پامو گذاشتم
رو صندلی کمک راننده و فرمونی که تو دستش بود رو تو چنگم گرفتم و جیغ زدم:
-نگه دار عوضی کثافت..

اربعده زد: دستتو بکش هرزه الان به کشتمون میدی

مچ هر دو دستمو گرفت و با شدت به عقب پرتم کرد..

کمرم خورد به دستگیره در و درد وحشتناکی تو بدنم پيچيد.. چشمامو بستم و لبامو از
شدت درد گاز گرفتم و آخ بلندی گفتم

همزمان با جیغ گفتم: وحشیییی..

با عصبانیت داد زد: بذار برسیم وحشی واقعی رو نشونت میدم

بانفرت نگاش کردم از تو آينه جلوی ماشين دوباره از جا پاشدم و اينبار پریدم رو
سرش.. دستامو دور گردنش به قصد خفه کردن حلقه کردم..

داد زد: میکشمت

کنترل ماشين از دستش خارج شد خودمو جلو کشيدم.. نزديک بود بخوریم به يه کامیون
بزرگ..

جیغ گوشخراشی کشيدم و باتمام توانم پامو رو ترمز فشار دادم..

تا ماشين ايستاد گردنشو ول کردم تندى زبونه قفل درو کشيدم و خودمو تقريباً پرت
کردم بیرون.. گوشه مانتومو گرفت که با جیغ چندتا فحش آبدار بهش دادم و لگد محکمی
زدم زیر دلش.. داد بلندی کشيد و فحشم داد..

باتمام توانم شروع کردم به دویدن..صدای قدمای سنگین و فحشاش میومد اما اون لحظه فقط فرار واسم مهم بود دیگه هیچی مهم نبود

به یه خیابون رسیدم..قبل اینکه ازش رد بشم یه ماشین با سرعت اومد سمتم و تو یه لحظه انگار رفتم توی هوا..جیغ بلندی کشیدم.....

باجیغ بلندی چشمامو باز کردم و نشستم..همه بدنم عرق کرده بود و قلبم تو سینم محکم میکوبید..

نفسام تند شده بود..خیلی وحشتناک بود..به خودم دست زدم..به کل بدنم و بعدش نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم..

یعنی همش خواب بود؟؟؟؟فرار از دست اون مرد..و..وتصادف وحشتناکی که کردم؟؟؟

به خودم اومدم..وقتی حالم بهتر شد به دور و برم نگاه کردم..خیلی تاریک بود و تشخیص اینکه کجام خیلی برام سخت بود

روی یک تخت بودم..از تخت پایین اومدم که پام تیر کشید آخی گفتم و خم شدم..

به هر بدبختی بود لنگان لنگان شروع به راه رفتن کردم..تو اون تاریکی وحشتناک..

دستم رو دیوار میکشیدم به امید پیدا کردن یه کلید برق..بالاخره پیداش کردم و با فشاردادنش به سمت پایین نورپخش شد تو اتاق..

یه لوستر خیلی بزرگ بود که اتاقو خیلی روشن کرده بود..به اطرافم نگاه کردم..همه چیزش برام آشنا بود..

از ترس قلبم فروریخت..یعنی..یعنی اون منو به خودش آورده..هه..خنده داره که حتی اسمشم نمیدونستم

رفتم به طرف در اتاق و خواستم دستگیررو بگیرم که صدای چرخش کلید تو قفل اومد و بعد دستگیره تکون خورد و باز شد..خودش بود..خود لعنتیش

با دیدنم گفت:چیه عزیزم..میخواستی فرار کنی؟..اونبار تونستی قسر دربری..اما ایندفعه خیلی فرق داره..تو الان تو چنگ منی و نمیذارم دیگه فرار کنی

اومد جلو یقه لباسمو گرفت و بایه حرکت از رو زمین جدام کرد.

جیغ زدم:ولم کن عوضی..ول کن یقمو

جیغ عصبی کشیدم و جد و آباشو فحش کش کردم..مرتیکه لجن انداختم رو تخت و خیمه زد روم....

وقتی افتاد روم نفسم از سنگینیش گرفت..خواست لبامو ببوسه که سرمو به سمت عقب روندم..یهو داغی لباسو روی گلوم حس کردم و سوختم..دستامو گذاشتم رو قفسه سینش و به عقب هلش دادم اما نیم میلی مترم تکون نخورد..

از اینکه برای بار دوم داشت بهم تجاوز میشد حس بدی بهم دست داد

حس خیلی خیلی بدی بود..واقعا دیگه حالم داشت از جنس مرد به هم میخورد...

زدم زیرگریه..دیگه مهم نبود..مهم نبود که اون گرگ وحشی لباسمو جر داد..خودمو سپردم دست تقدیر..

وقتی لبامو میبوسید و به بدنم دست میکشید از خودم بیزار میشدم..
اینکه چرا انقدر ضعیفم..خدایا تو چرا به دادم نمیرسی..من ضعیفم اما تو چرا کمک
نمیکنی...

حس بدی بود وقتی باتمام وزنش روم دراز کشیده بود و عین یه گرگ گرسنه داشت
منو میدرید...

جای جای بدنمو میبوسید و این بیشتر عذاب میداد..
انقدر گریه کردم که نفسم گرفت..نمیتونستم بیخیال باشم...هر ضربه محکمی که بهم
وارد میکرد از درد به خودم میپیچیدم..

دانیار انقدرام مثل این حیوون بی رحم و خشن نبود.....
بالاخره بعد از ساعتی ولم کرد و از روم کنار رفت..تمام بدنم کوفته بود..از جنس مرد
بیزار بودم..حالا هر جوریش

پشتشو بهم کرد و خوابید..چشمام پر از اشک شد..به سختی از جام پاشدم..درحالی که
یه ملحفه دورم بود بزور خودمو کشیدم طرف حموم..ملحفرو پرت کردم بیرون و وانو
پر از آب داغ کردم و نشستم داخلش و پاهامو تو شکم جمع کردم..باگریه سرمو
گذاشتم رو زانوهای برهنم..صدای گریم تو فضای حموم پیچیده بود...

از خودم..از اونی که چند دقیقه قبل درحال تجاوز به من بود..از همه مردا..حتی از
کامیار متنفر شدم..

اونجا تو حموم قسم خوردم که انتقاممو از تک تکشون بگیرم..حتی از
کامیار..اون..باعث و بانی تموم این اتفاقات شوم

یهو صابونو برداشتم و محکم کشیدم رو بدنم..چون اون حیوون تمام بدن منو لمس
کرده بود..زبون کثیفشو رو جای جای بدنم کشیده بود...نزدیک بود اوقم بگیره
شامپو ریختم رو سر و بدنم..تا جایی که توان داشتم محکم خودمو میشستم..

باز به گریه افتادم..از همتون متنفرم..از همه مردا..بیزار بودم ازشون..
چشمم خورد به یه ژیلت..برش داشتم..با دستای لرزونم بردمش سمت مچ دست
چپم..نزدیک رگم کردم..

نه خدایا نمیتونستم..چرا نمیتونستم..فقط یه فشار کافی بود تا برای همیشه از این دنیای
نحس خلاص بشم..فقط یه فشار..

به خودم گفتم:قوی باش تانیا..تو میتونی..فقط یه فشار..بعدش تموم این کابوسا تموم
میشه...میرم پیش باربدم!

بااین فکر اروم شدم..قوی شدم..اخمی کردم و چشمامو بستم..ژیلتو محکم گرفتم تو
دستم..دریک تصمیم آنی تیغ تیز و برندشو محکم کشیدم رو رگم..خیلی دردم گرفت..

چشمامو باز کردم..خون سرخی از دستم سرازیر بود..کل مشتم پر از خون شده بود..
خون دستم سرازیر شد تو وان..تو نیم صدم ثانیه آب و کف درون وان سرخ شد..

سرم گیج میرفت..اونقدر به دستم خیره شدم که یهو چشمام سیاهی رفت و چشمام بسته
شد.....

یه جایی بود گرم گرم..مثل جهنم..از درو دیوار آتیش میبارید و به وضوح صدای ناله و جیغ دخترا و زنارو میشنیدم..

یهو پرت شدم تو یه گودال آتیش..جیغ کشیدم که صحنه بکل عوض شد..افتادم..اما..میون یه عالمه گل قشنگ..یه گلستان پراز گل..
از جام پاشدم که یهو باربدو دیدم..از همیشه خوشگل تر و جذابتر..بایه لبخند نفس گیر نگاهم میکرد..

رفتم سمتش..چشمام پراز اشک شد و تو آغوش گرمش فرو رفتم..
صداش آروم و گیرا و باصوت عجیبی پیچید تو گوشم:دوستت دارم عشقم..
نگاهمو دوختم تو چشمای قشنگش..درحالی که اشک میریختم اما اون با آرامش لبخند قشنگی به لب داشت گفتم:منم دوستت دارم..عاشقتم نفسم..یاربد..اگه دوسم داری چرا تنهام گذاشتی
لبخندش وسیع تر و قشنگ تر شد..

باهمون صوت عجیب و غریب زیبا زمزمه کرد:برو.....
یهو از آغوشش جدا شدم..ازم دور شد..افتادم یه جایی..جیغ بلندی کشیدم و باربدو صدا زدم..

چشمامو باترس بازکردم..دروحله اول دیوارای سفید نظرمو جلب کرد
یعنی کجا بودم..مرده بودم؟؟؟
چه خواب قشنگی دیده بودم..خداروشکر بازم دیدمش..نفس عمیقی کشیدم و چشمام خیس شد.....

دهن و گلوم خشک شده بود..چشم چرخوندم اطرافمو ببینم..
چشمم خورد به یه اتاق بزرگ..مثل بیمارستان بود..دستمو تگون دادم اما سوخت..
از درد آخ آرومی گفتم..نگاهم سر خورد رو دستم..سرم به دستم وصل بود..
پس نمرده بودم..بیمارستان بودم..به خودم پوزخند زدم..چه زود جازده بودم و خواستم خودمو بکشم..

یادم اومد که چطور نقشه انتقام تو حموم میکشیدم و بعد عین دیوونه هاخودکشی کردم..

تو دلم خطاب به خدا گفتم:مرسی فداتشم!..تو هم پسم زدی..منو روندی و نداشتی کنار باربدم باشم..

کمی رو تخت جابه جا شدم که در باز شد و یه پرستار اومد داخل..سلام کردم..جوابمو داد و گفت:پس بالاخره بهوش اومدی خانوم خوشگله؟

باصدای گرفته ای گفتم:من..چندوقته اینجام؟

درحالی که سرمو از دستم درمیاورد گفت:یک هفته پرسیدم:کی منو آورد بیمارستان

رو دستم پنبه ای گذاشت و بعد گفتن فشارش بده گفت:هیچکس!..تو جلوی بیمارستان افتاده بودی..نمیدونم کی گذاشته بودت اونجا..ولی معلومه آدم بی وجدانی بوده که انداخته بودت اونجا و تو دستت چننا تراول گذاشته بود..اگه مردم به موقع مارو خبر نکرده بودن تو از دست رفته بودی..درحال مرگ بودی کلی خون ازت رفته... خیلی...خیلی بی رحم بود آشغال کثافت..

پرستاره لباسامو آورد و گفت:خوب حالا میخوای کجا بری؟ از تخت پایین اومدم و گفتم:فعلا نمیدونم... درهمین لحظه در اتاق زده شد..پرستار درو باز کرد یه دکتر داخل اومد با چندتا مامور...و...

وای خدای من سرهنگ رادینم اومده بود..کی بهش گفته اونم از دیدنم به همون اندازه متعجب شد و گفت:خانوم سهرابی.. سلام کردم و گفتم:جناب سرهنگ..اون مردی که منو بهش فروخته بودن... باجدیت گفت:اون تورو انداخت و رفت؟ باتردید گفتم:احتمالا..

جلوتر اومد و گفت:موضوع دستت چی..اون این بلارو سرت آورده؟ سرمو پایین انداختم و گفتم:نه..

سرهنگ گفت:من بیرون منتظرم..لباس بپوش و بیا... همه حتی اون پرستار به دنبالش از اتاق خارج شدن و درم بستن..تنها شدم تو اتاق..لباسای بیمارستانو دراوردم و آهسته مانتومو پوشیدم..

مچ دستم باند پیچی شده بود و مطمئن بودم چندتایی بخیه خورده بود..بعد از پوشیدن شالمم از اتاق خارج شدم سرهنگ و اون چننا مامور با دکتر درحال صحبت بودن که من رسیدم بهشون و ساکت شدن

سرهنگ محکم گفت:بریم..

بادکتر هم خداحافظی کردیم و راه افتادیم..

ماشین پلیس بود..خودش نشست پشت فرمون من خواستم برم عقب بشینم که گفت:جلو بشین..

مامورا عقب نشستن و منم کنار سرهنگ..اخم ظریفی کرده بود..قیافشم جدی جدی بود..

نگاهمو دوختم به دستام و مشغول بازی با انگشتام شدم که صدای محکم و جدیش باکمی عصبانیت پیچید تو ماشین:

-مگه نگفتم حق نداری بیرون بری؟..پس چرا رفتی

آهسته گفتم:متاسفم..رفته بودم برادر دوستمو که به دست طاهر زخمی شده و در بیمارستان بود ببینم..

باهمون جدیت گفت:چرا به من نگفتی و سر خود رفتی؟

به نیم رخس زل زدم و گفتم: ببخشید جناب سرهنگ.. من مجبور شدم.. باید میرفتم تا ببینمش..

-اون مرد چی؟.. همونی که انداختت جلوی بیمارستان.. از اون برام بگو.. اصلا چی شد که خودکشی کردی؟

چشمامو روهم فشار دادم و گفتم: همیشه وقتی رسیدیم.. تنها و خصوصی بهتون این جریانو بگم؟

انگار فهمید راحت نیستم جلوی اون دوتا مامور.. بخاطر همین سکوت کرد و تنها سرشو به معنای موافقت تکون داد..

وقتی وارد اتاق شدیم درو بستم.. سرهنگ نشست پشت میزش و اشاره کرد که بشینم.. نشستم رو کاناپه کنار میزش و گفتم: خوب.. داشتم برمیکشتم به اینجا.. اما در راه برگشت یه ماشین رو دیدم.. باماشینش بهم زد بعدش.. بعدش نفهمیدم چی شد فقط وقتی چشمامو باز کردم تو یه اتاق بودم..

خجالت میکشیدم راجع به تجاوز چیزی بهش بگم.. سرمو پایین انداختم.. بغض پیچید تو گلو

جناب سرهنگ گفت: خوب؟.. بقیش

سرمو بلند کردم و درحالی که یه قطره اشک از چشمم میچکید زمزمه کردم: بهم.. تجاوز کرد..

بادستام صورتمو پوشوندم و آهسته زدم زیرگریه.. نمیتونستم اون بغض لعنتیو تحمل کنم..

نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی کمی آروم شدم نگاهش کردم.. اخماش توهم بود.. شدیدا وقتی دید نگاهش میکنم دستمال روی میزشو به طرفم گرفت.. یه دستمال کشیدم بیرون که گفت: راجع به خودکشی بگو..

باصدای لرزون گفتم: تو حموم.. اعصابم خوردبود.. دیگه تحمل نداشتم و خواستم خودمو خلاص کنم.. با تیغ.. کشیدم رو رگم

اخمаш شدیدا توهم بود.. سرشو بالا آورد مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت: دیگه جات اینجا امن نیست.. میای خونه من

برق از سرم پرید.. با تعجب نگاهش کردم و خواستم مخالفت کنم که گفت: همین که گفتم.. حرف نباشه..

نمیخواستم برم.. اما مطمئن بودم سرهنگ آدم قابل اعتمادیه.. از یه طرفم میترسیدم و نسبت به همه مردا بی اعتماد شده بودم نمیدونستم چکار کنم....

آروم گفتم: اما.. اینجا هم جام امنه.. نگران نباشید

باخشم گفت: اون تورو تعقیب کرده میدونی یعنی چی؟؟؟.. یعنی اینکه اینجا رو بلده..

گفتم: اون دیگه سراغم نمیاد.. چون فکر میکنه من مردم..

پوزخندی زد و گفت: اما من اینطور فکر نمیکنم خانوم سهرابی.. اونا دنبالتن.. مطمئن باش....

همونجور بی هدف نشسته بودم رو کاناپه روبروی میز سرهنگ و دستمو زیر چوئم زده بودم..

حوصلم داشت سرمیرفت سرهنگم که هی زرت و زرت یا زنگ میزد یا بهش زنگ میزدن..

ساعتو نگاه کردم.. تازه ۹ بود کو تا ساعت ۱۲

نفسمو با شدت فوت کردم و زل زدم به سرهنگ..

ساعت خیلی کند میگذشت اصلا اعصاب برام نمونده بود.. گوشیمو دراوردم و روشنش کردم..

شماره کیانارو آوردم و بهش زنگ زدم که بعد از دو بوق صداش تو گوشی پیچید:
-الوتانی

-سلام عزیزم چطوری

سلام دیوونم کردی چند وقته هااا..چرا گوشیت خاموش بود جواب نمیدادی؟
ماجرا داره..

-چرا هر وقت بمن زنگ میزنی باید یه خبری شده باشه؟

-بیخیال..نیماحطورہ؟

باهیجان و شادی که تو صداش موج میزد گفت: عالیه عالییی..خیلی سراغتو میگیره
تانیایا..دلش برات تنگ شده

از خوشحالی تو چشمام اشک جمع شد.. سر هنگ موشکافانه بهم زل زده بود..
اشکامو پاک کردم و گفتم: منم دلم بر اش تنگ شده..

-چرا نمایای سربزنی بهش

بہت کہ گفتم.. یہ سری اتفاقا افتادہ.. بعدا برات تعریف میکنم..

-باشه.. اما زود بیا به نیما سر بزن

- چشم

بعد از کمی دیگه صحبت کردن باهاش خدافظی کردم و تماسو قطع کردم..

انقدر رو اون کاناپه لم داده بودم خسته بودم..کش و قوسی به بدنم دادم و خودمو ول کردم رو کاناپه

سرهنګ با لږخند محوی نګام می‌کرد..وقتی نگاهمو رو خودش دید کاملاً جدی شد و تکیه زد به صندلش

گفتم: جناب سر ہنگ؟؟

آروم گفت: بله

بانہایت مظلومیت گفتم: کی ازینجا میریم..

-خسته شدی؟..خوب امشب یه ساعت زودتر کارو تعطیل میکنم

خوشحال گفتم: وای چه خوب.. خیلی خستم

انگار گرمش شده بود خودشو رو صندلی ول کرد و دوتا دکمه های بالای پیراهنشو باز کرد..عضلات سفتی داشت..سینه ستبرش مشخص بود..
نگاهمو از رو سینهش گرفتم و به خودم گفتم:خیلی هیزی

-پاشو حاضرشو خانم سهرابی..میریم خونه ما
خونه اونا؟؟..مگه چندنفر بودن..خوب لابد زن و بچه داره..نکنه ناراحت بشن از مزاحمت من

-اممم..جناب سرهنگ..شاید خانومتون خوشش نیاد
نیم نگاهی بهم کرد و گفت:من همسر ندارم..
از جا بلند شد و دکمه هاشو بست..بکتشو از رو چوب لباسی کند و پوشید منم بلند شدم..شالمو مرتب کردم و کمی خیلی محو آرایش کردم که نگن دختره زشته..والاخو باهم از اتاق خارج شدیم..سرهنگ روبه مرد جوونی که تقریباً هم سن و سالش بود کرد و گفت:من دارم میرم خبری شد زنگ بزنی
سرگرد اطاعت کرد..باهم بیرون رفتیم..سرهنگ راهشو کج کرد سمت یه انترای مشکی رنگ شیک..

باریموت قفلشو زد و سوار شد..نشستم کنارش و حرکت کرد..
به نیم رخش خیره شدم و گفتم:بیخشید سرهنگ..فضولیه..شما تنها زندگی میکنید؟!
نیم نگاهی بهم کرد و بعد از کمی مکث گفت:نه..با مادر و خواهرم زندگی میکنم..
آهانی گفتم و ساکت شدم..دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد پخش ماشینو روشن کرد چندتا ترک عقب و جلو کرد و بعد به آهنگ موردنظرش که رسید مشغول رانندگیش شد..صدای گوش نواز مانی در ماشین پخش شد..آهنگ خیلی قشنگ و عاشقانه ای بود

مگه من مثل تو میتونم رو غرورم پا بذارم
هروقت به هم نیاز داریم تورو تنها بذارم
مگه من مثل تو میتونم بیخیال همه چی شم
نمیتونی ازم بخوای یه آدم دروغی شم
مگه من مثل تو میتونم باتو بیخودی بدشم
از تو و یه دنیا خاطره خیلی ساده رد شم
مگه من مثل تو میتونم معلومه که نمیتونم
چجوری دوست نداشته باشم دوست نداشته باشم دوست نداشته باشم
نذار مثل تو باشم دوست نداشته باشم دوست نداشته باشم
واسه چی دوست نداشته باشم دوست نداشته باشم دوست نداشته باشم

با توقف ماشین جلوی یه خونه بزرگ ویلایی به خودم اومدم و همراه سرهنگ از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه راه افتادیم..

سرهنگ کلید انداخت تو قفل درو باز کرد بیرون ایستادم تا ببینم چی میشه.. شنیدم که گفت: مامان؟؟.. آرزو؟؟.. مهمون داریم وقتی سرهنگ صدام کرد وارد شدم.. راستش کمی معذب بودم و خجالت میکشیدم.. یه خانوم میانسال زیبا اومد سمتم و خوش آمد گفت سلام کردم و گفتم: من تانیام.. بالبخند گفت: میدونم عزیزم.. آریو زیاد ازت تعریف میکرد.. اینکه چه بلاهایی سرت اومده و... حالت خوبه؟

متقابلا بالبخند گفتم: مرسی ممنون خوبم.. سرهنگ رادین خیلی به مم لطف دارن.. دستشو پشتم گذاشت و منو سمت پذیرایی راهنمایی کرد.. خونه لوکس و زیبایی داشتن.. دو بلکس بود بانمای شکلاتی و سفید

نشستم رو کاناپه تک نفره شکلاتی رنگ و مادر سرهنگ نشست روبروم.. بلند یکيو صدا کرد: هلیا.. سه تا شربت خنک بیار

بعد از چند دقیقه زنی که لباس فرم خدمتکاری تنش بود بایه سینی شربت پرتقال وارد سالن شد.. گرفت سمت مادر سرهنگ که یکی برداشت و بعد گرفت سمت من.. دختر جوونی بود.. دختر زیبایی بود اما قیافش نمیخورد زیاد مهربون باشه..

شربت برداشتم و تشکر کردم در همین حال سرهنگ از پله ها درحالی که یه تیشرت و شلوار ورزشی پوشیده بود اومد طرف ما اون خدمتکار تا دیدش لبخند پت و پهنی زد و سلام گرمی بهش کرد که اون خیلی سرد جوابشو داد

نشست کاناپه روبروی من و هلیا (خدمتکاره).. سینی شربت گرفت جلوش اما آریو برنداشت.. تو دلم گفتم: چه زود شد آریو.. خب حوصله نداشتم دم ب دقیقه هی سرهنگ سرهنگ کنم..

هلیا با صدای نازک و جیغ جیغوش گفت: خانم به چیزی نیاز ندارید؟

مامان آریو نه ای گفت و اون دختر رفت..

جرئه ای از شربتمو خوردم که با صدای سلامی سرمو بلند کردم.. یه دختر تقریبا ۱۷-۱۸ ساله بود..

مامان آریو گفت: سلام دخترم ایشون (اشاره به من) تانیا جان هستن

فهمیدم که آرزوئه اومد طرفم از جام بلند شدم به گرمی باهام دست داد و سلام و احوالپرسی کرد.. مادر و دختر هردو خیلی مهربون بودن

مادر و خواهر آریو خیلی مهربون بودن.. آرزو خیلی زود باهام صمیمی شد..

اما هلیا.. خدمتکارشون اصلا باهام خوب نبود.. انگار جاشو تو اون خونه تنگ کرده بودم.. مدام چشم غره میرفت و بدتر وقتی میدید یه نیم نگاه به آریو میکنم چنان اخم و تخمی میکرد..

آرزو گفت: چی شده تو فکری

سرمو سمتش برگردوندم و بالبخند گفتم:هیچی عزیزم..
بالحن شیطننت آمیزی گفت:بدجور نگا میکنی هلیارو
خو اونم بد منو نگاه میکنه.

آرزو اومد سمتم دستمو گرفت و گفت:پاشو بریم اتاق من
از جا بلند شدم و همراهش رفتم طبقه بالا..
در اتاقشو باز کرد و دستشو گذاشت پشتم و گفت:بفرمایین
بالبخند وارد شدم..اتاق خیلی قشنگی داشت..

یه اتاق بزرگ با نمای سفید قرمز...یه تخت یه نفره قرمز رنگ توش بود باسرویس
بهداشتی و حموم و کمد و میزآرایشی
روتخت نشستم کنارم نشست و گفت:خوب..
بلافاصله پرسیدم:هلیا مشکلش بامن چیه؟
باخنده گفت:اون کلا مشکل داره ولش کن..باتنها کسی که خیلی مهربون و خوش
برخورده فقط آریوئه..

باتعجب پرسیدم:یعنی عاشقشه؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:شاید..

به چشمای سیاه رنگش که هم رنگ چشمای آریو بود خیره شدم و گفتم:حتما هست..و
لابد دوست نداره من زیاد با آریو هم صحبت بشم
آرزو گفت:بیخی بابا..روان پریشه ولش کن..خیلیم مرموزه..سیصдبار به مامان گفتم
ردش کنه بره اما مامان میگه نه کارش خوبه و فلان و بهمان..خودمم دل خوشی ازش
ندارم

هلیا خوشگل بود..چشمانی سبز لبای باریک و پوست سفید..هیکلشم باریک بود..اصلا
به قیافش نمیخورد خدمتکار باشه..یه نمه مشکوک بود..
راستش ازش میترسیدم..

:point_up_2::point_up_2:۷۴

تو مقصری

ساعتو نگاه کردم..۱۲شب بود..حسابی خسته بودم و انگار آرزو اینو از چشمای نیمه
بازم فهمید چون گفت:خب دیگه خستت کردم بیا بریم اتاقو نشون بدم عزیزم
دنبالش راه افتادم..از اتاق بیرون رفتیم..روبروی یه در بسته ایستاد بازش کرد و
گفت:اینم اتاق

واردش شدم..چیزی از اتاق آرزو کم نداشت..تکمیل بود
نماشم سفید و بنفش..خوشم اومد..نشستم رو تخت و گفتم:مرسی عزیزم
آرزو بالبخند گفت:تو کمد لباس هست..دربیار لباساتو عوض کن..من رفتم..خوب
بخوابی

از اتاق بیرون رفت..لباسامو دراوردم..رفتم سمت کمد..توش انواع لباسا بود..از تو کشو یه تاپ و شورتک نازک نارنجی رنگ برداشتم و پوشیدم..باخستگی افتادم رو تخت و چشمامو بستم..

داشت خوابم میبرد که صدای وییره گوشیم بلند شد
لای چشممو باز کردم گوشیمو برداشتم..بدون اینکه ببینم کیه جواب دادم:بله؟
صدای مردانه ای گفت:پس هنوز زنده ای..
کاملا هوشیار شدم..چشمامو تا حد امکان باز کردم و باترس گفتم:ش..شما؟؟؟
-منم دیگه..سیامک..عشقت
-سیامک کیه؟..اشتباه گرفتی

خواستم قطع کنم که گفت:تانی..درسته دیگه؟
بیشتر ترسیدم..کی بود..کی بود که منو هم میشناخت
تو کی هستی

-خیلی خنگی دختر..منم..سیامک..کسی که از برادر خوش غیرتت خریدت..یادت اومد؟

تموم نفرتمو ریختم تو صدام و گفتم:برو بمیر کثافت..
باخنده گفت:چشم..اما دوست دارم باهم بمیریم

-خفه شو عوضی
-کجایی؟

-به توجه

باپوز خند گفت:با اون جوجه پلیسی؟..هرجا باشی گیرت میارم کار ناتموم خودتو تموم میکنم
-کار ناتموم؟

-خودکشیت دیگه جیگر

تماسو قطع کردم و گوشیم خاموش..کلا خوابم پرید..تا صبح فکر و خیال کردم تا اینکه نزدیکای صبح خوابم برد
باشنیدن صدای تق تقی که به در میخورد چشمامو باز کردم و متوجه شدم کسی پشت دره..

هنوز خوابم میومد..باخوابالودگی و چشمای نیمه بازم تلوتلو خوران رفتم سمت در و بازش کردم..

در نهایت تعجب آریو رو دیدم..موهای پریشونمو انداختم پشتم
درحالی که جای دیگه ای رو نگاه میکرد گفت:ببخش از خواب بیدارت کردم..من دارم میرم سرکار لطفا از خونه تحت هیچ شرایطی خارج نشو..
باصدای خسته ای گفتم:چشم..خدافظ

درو بستم و خودمو انداختم رو تخت..اما دیگه خوابم نمیبرد..با دیدن شونه های لختم و پاهام یهو برق از کلم پرید..

من اینجوری درو برایش باز کرده بودم؟!..یکی کویدم تو سر خودم..پس بگو..بگو چرا جای دیگه رو نگاه میکرد..

حالا دیگه چجوری تو چشاش نگاه کنم..ای خاک تو سرم..کل لباسامو دراوردم و شیرجه زدم تو حموم..یه دوش دو دقیقه ای گرفتم از تو کمد یه بلوز جذب بنفش رنگ با یه ساپورت تقریبا نازک مشکی برداشتم و پوشیدم..موهامو سشوار کشیدم و با کش بستم بالای سرم..خیلی خیلی محو آرایش کردم..درحد یه ریمل و پنکک و برق لب..از اتاق خارج شدم

از پله ها که پایین میومدم ساعت بزرگ سالنو نگاه کردم.. ۱۰ بود
آرزو رو کاناپه دمر خوابیده بود یه کتاب جلوش بود داشت میخوند و یه عینکم زده
بود..

نشستم رو کاناپه بغل دستیش وقتی منو دید با لبخند سلام و صبح بخیر گفت بامهربونی جوابشو دادم و گفتم: چکار میکنی؟

از رو کانایه بلند شد و نشست کنارم و گفت: این یه رمانه خیلی قشنگه دیروز خریدمش خیلی قشنگه.. برو صبحونه بخور و بیا

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه..با خانوم رادین سلام و احوالپرسی کردم و اون گفت: عزیزم بشین پشت میز تا بگم هلیا برات صبحونه بیاره..

وای..هلیا..نه..دوباره حوصله اخم و تخمشو نداشتم با اون نگاهش..
خانوم رادین رو به هلیا که تازه وارد آشپزخونه شده بود گفت:هلیا برای تانیا صبحانه

پیار

هلپا با اكر اه چشمل گفٲ. قشنگ معلوم بود دوست نداره اٱنكارو كنه اما مجبوره..
چند لقمه بٱشتر نٱونستم بخورم.. چون با اون نگاهی كه اون به من مٱكرد اصلا كوٲتم
شد صبحونه

تشکر زیرلی کردم و از آشپزخانه خارج شدم..هلیا بد نگاهم میکرد..تا زمانی که کنار آرزو بشینم نگاهش هنوز روم بود...

تا هلیا نگاهشو ازم گرفت رو به آرزو گفتم: این چرا اینجوریهههه؟
باتعجب نگام کرد و گفت: کی؟؟

نفسمو باحرص بیرون دادم و گفتم: همین یارو.. هلیااا
لبخند دندان نمایی زد و گفت: ۱۰ بار گفتم مشکل داره هههه

-خو حالا جي ميخوني؟

کتابو گرفت طرفم و گفت: خعلی قشنگه.

شروع کرد تعریف اون رمان و منم به ظاهر به حرفاش گوش میدادم اما همه حواسم
بیش سیامک بود که دیشب زنگ زد..

با لرزش گوشیم تو دستم صفحشو نگاه کردم..او..چه حلال زاده

خود کتافتش بود..قطع کردم..بازم زنگ زد..بازم قطع کردم که آرزو گفت:خوب هرکس هس لابد کار مهمی باهات داره

بانیشخند گفتم: آره..میخواه منو بکشه!

آرزو باچشای گرد شده گفت: برای چی؟؟..شوخیت گرفته؟

پوزخند زد: کاش شوخی بود..همونیه که..منو خرید از طاهر!

باشنیدن اسم طاهر به وضوح لرزید..ترسو توچشماش خندم که گفت:

-ط..طاهر؟..اون..اون چکارت داره..

-مگه برادرت برات نگفته؟

-نه..چیز زیادی نمیدونم

تو جام کمی جابه جا شدم و کاملاً چرخیدم طرف آرزو و شروع کردم به تعریف..این

که طاهر برادرمه البته ناتنی و چه بلاهایی به سرم نازل کرده و...

بعد از شنیدن حرفام گفت: تو خواهر اونی؟

-ناتنی..اون تاحالا چند بار خواسته منو بکشه

-چرا؟!!

-اونطور که فهمیدم..میگفت مادرم به بابام خیانت کرده و...حاصل این خیانت من بودم

آرزو..

باقیافه متفکری گفت: پس بخاطر همینم ازت کینه داره..

-اوهم

بالرزش دوباره گوشیم نگاه هر دو مون رفت سمت دستم..

آرزو گفت: جواب بده بذار رو اسپیکر

جواب دادم: بله؟

گذاشتم رو اسپیکر و بردم نزدیک آرزو.

صدای نحس سیامک پیچید تو گوشی: تلفن منو قطع میکنی جواب نمیدی هان؟..حالت

میکنم

-چی از جونم میخوای؟

-من جونتو میخوام..

-چرا؟؟؟

باخشم گفت: فضولی نکن..تو که دلت نمیخواه اون پلیسه بیفته تو دردرس میخوای؟

به وضوح رنگ آرزو پرید و دستشو روی دهنش گذاشت..با اشاره ازش خواستم آروم

باشه و گفتم: مثلاً میخوای چه غلطی کنی؟

یهو صدای طاهر جایگزینش شد: بست نیست این همه قربانی؟..این همه آدمارو بخاطر

خودت قربانی کردی کثافت؟

صدای داد کامیار بلند شد: عوضی (+۱۸)..تو کاری کردی که من بهترین دوستمو

بکشم..باربدو بکشم..میکشمتنتت

باشنیدن اسم باربد بغض پیچید تو گلو..حالم بدشد..دستام شروع به لرزش کرد..

طاهر گفت: میخوای پلیسه هم بکشم خیالت راحت شه؟

باصدای لرزون گفتم: چی ازم میخوای...

غریب: جونتو میخوام کثافت.. با زبون خوش میگی کدوم گوری یا اینکه...
صدای داد کامیار باز بلند شد: یا خودم هرگوری باشی پیدات میکنم و میکشمت
گوشیو با گریه قطع کردم.. آرزو دستشو گذاشت پشتم و گفت: تورو خدا آروم
باش.. خواهش میکنم

با بیچارگی گفتم: وای آرزو.. چرا این کابوس لعنتی تمومی نداره؟
- چرا به آریو نمیگی؟

- نه.. خواهش میکنم آرزو چیزی بهش نگو نمیخوام بیفته تو دردرس
پس میخوای چکار کنی؟

- فعلا هیچی.. میرم یکم استراحت کنم

از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.. آهسته از پله ها بالا رفتم.. اشکام میچکید رو
گونه هام.. حالم بد بود

وارد اتاق که شدم درو بستم و نشستم رو تخت.. معده درد شدیدی گرفته بودم و از
طرفی حالت تهوع هم داشتم.

خواهیدم رو تخت و فکر کردم.. باید چه کار میکردم..

تنها راه این بود که از این خونه برم.. باید فرار میکردم.. به جایی که کسی دستش بهم
نرسه.. باید میرفتم.. گردنبند تو گردنمو لمس کردم و یهو فکری اومد تو ذهنم..

این گردنبند همونی بود که کامیار بهم هدیه داده بود اوایل ازدواج.. حالا.. میدونستم
باهاش چکار کنم

فوری از تخت پریدم پایین و از اتاق خارج شدم.. بلند آرزو رو صدا کردم و ازش
خواستم بیاد بالا

وقتی اومد گفتم: آرزو.. یامن میای بیرون یه کار کوچیک دارم
- اما آریو گفت...

پریدم وسط حرفش: میدونم میدونم.. تنها نیستم.. اگه تو بیای اتفاقی نمیفته..
بعد از کمی مکث گفت: باشه بریم..

رفت تو اتاقش تا حاضر شه.. منم تند تند ماننتو شلوارمو پوشیدم و گردنبند گرون قیمتی
از گردنم خارج کردم و داخل پاکت پلاستیکی گذاشتم
از اتاق خارج شدم و منتظر آرزو موندم..

بعد از دقایقی اومد بیرون از پله ها پایین رفتیم و روبه مادرش گفت: ما داریم میریم
بیرون مامان زودم برمیگردیم.

- مواظب خودتون باشید!!!

- چشم.. بریم تانیا

از خونه بیرون رفتیم.. آرزو گفت: میریم کجا؟

- یه طلا فروشی

- با تعجب گفت: برای چی؟

- وقتی رفتیم میفهمی

باشه متعجبی گفت و در ماشینی رو با ریموت باز کرد..
گفتم:رانندگی بلدی؟

-او هوم..ماشین مامانمه!

سوار ماشین شدیم و آرزو پاشو رو پدال گاز فشرد و ماشین از جاش کنده شد..
بعد از چند دقیقه روبروی یه طلافروشی بزرگ نکه داشت و گفت:اینجا خوبه؟
-آره خوبه پیاده شو

هر دو پیاده شدیم و به سمت طلافروشی رفتیم
زیاد شلوغ نبود در حد دو سه نفر داخل مغازه بودن
روبه فروشنده گفتم:سلام آقا..یه گردنبند طلا دارم که اومدم بفروشمش..

-سلام خانوم ببینم گردنبندو
از داخل کیفم پاکت پلاستیکی رو دراوردم..خیلی قشنگ و گرون قیمت بود..
دادم دست فروشنده..با دیدنش چشمش برق زد و گفت:خیلی گردنبند قشنگیه..و
همچنین گرون قیمت!..میخرمش

با قیمت خیلی خیلی عالی فروختمش..تنها یادگاریم بود از کامیار..
پوزخند تلخی زدم و بعد از گرفتن پول روبه آرزو گفتم:بریم..
وقتی داخل ماشین نشستیم باتعجب پرسید:چرا فروختیش؟..دیوونه خیلی قشنگ بود..
بانفس عمیقی گفتم:اول اینکه به پول نیاز داشتم..دومم اینکه..ازش خوشم نمیومد...چون
هدیه یه نامرده..

دیگه چیزی نگفت..فقد با تعجب نگام کرد و راه افتاد..

پولو داخل کیفم گذاشتم..نمیدونستم این کار درسته یا نه اما..مجبور بودم..
صدای خانوم رادین رو شنیدم:دخترم بیا شام حاضره
-چشم الان میام

کیفمو روی تخت گذاشتم و از اتاق خارج شدم..لبخندی زدم و رفتم سمتشون که پشت
میز غذاخوری نشسته بودن و انتظار اومدن منو میکشیدن
درحالی که مینشستم کنار تنها صندلی که کنار آریو بود گفتم:ببخشید دیر کردم
منتظرتون گذاشتم

خانوم رادین باخوشرویی گفت:عیبی نداره دخترم..خوب شروع کنید
شروع کردیم به خوردن غذا..همش تو فکر بودم و بیشتر با غذا بازی میکردم..
باصدای آریو به خودم اومدم:بخور..

نگاهش کردم و گفتم:چشم..میخورم
برای اینکه شک نکنن شروع به خوردن کردم..
بعد از اینکه شاممو تموم کردم تشکری کردم..داشتم میرفتم سمت پله ها که سنگینی
نگاهיו رو خودم حس کردم..
بله..هلیا بود که باز با نگاه ترسناکش بهم زل زده بود..

سعی کردم بی تفاوت باشم.. از پله ها بالا رفتم و در اتاقو باز کردم
کیفمو برداشتم کل پولارو گذاشتم داخلش و تکیه دادم به تاج تخت.
پاهامو جمع کردم تو شکمم.. ساعت ۹ رو نشون میداد و چون امروز روز تعطیل بود
آریو زودتر خونه اومده بود..

باید خیلی حواسمو جمع میکردم..
دراز کشیدم رو تخت و شروع کردم به بازی با گوشیم تا وقت زودتر بگذره..
در اتاق زده شد.. پشت بندش صدای آرزو اومد که گفت: بیام تو؟
از جا بلند شدم نشستم رو تخت و گفتم: بیاعزیزم
در باز شد و اومد داخل.. نشست کنارم و گفت: میخوای چکار کنی..
-منظورت چیه؟

-منو نییچون تانیا.. میدونم میخوای یه کاری بکنی
-کاری نمیخوام بکنم
بانار احتی گفت: نکنه به من اطمینان نداری؟.. به کسی نمیگم
بنظر قابل اعتماد بود.. اما میترسیدم به آریو بگه
-بگو جون تانی به هیچکس نمیگم؟
-من آدمی نیستم که خبر چینی کنم بخدا
تو چشمات نگاه کردم.. معصومیت و صداقت تو چشمای سیاهش موج میزد..
بعد از کمی مکث گفتم: میخوام.. فرار کنم
-حدس میزد.. اما آخه کجا؟

-برای اونجاشم یه فکری میکنم
بالتماس گفت: تانیا.. نرو.. یلایی سرت میاد خدای نکرده
-هیچی نمیشه نترس.. دوست ندارم برای برادرت اتفاقی بیفته.. نمیخوام درگیر من بشه..
-تانیا.. من تورو دوست دارم.. نمیخوام.. نمیخوام چیزیت بشه
اشک تو چشمات حلقه زد.. شونه هاشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم.. وقتی اومد بغلم
شروع به گریه کرد.. منم به گریه انداخت
-آروم باش آرزو.. عزیز دلم.. قول میدم چیزیم نشه..
باچشمای اشکی نگام کرد و گفت: پس.. مواظب خودت باش.. شمارتو بده.. تا از حالت
باخبر باشم

-باشه گلم
لبخند تلخی زد و اشکاشو پاک کرد.. قول الکی داده بودم.. چون معلوم نبود چی پیش
میاد.. زننده می مونم یا نه.. معلوم نبود
ساعتو نگاه کردم ۱۲:۳۰ بود..

تند تند مشغول پوشیدن لباسام شدم.. شالمو رو سرم مرتب کردم و کیفمو برداشتم..
آهسته در اتاقو باز کردم.. آروم آروم از پله ها رو نوک پام رفتم پایین

سالن خیلی تاریک بود و این بیشتر کارمو سخت میکرد..آب دهنمو قورت دادم و پامو خواستم رو زمین بذارم..وای..فکر کردم دیگه پله نیست..یهو زیر پام خالی شد و گرمپ افتادم زمین..

خداخدا کردم کسی نشنیده باشه..عینهو کتلت رو زمین پهن شده بودم خودمو جمع و جور کردم و به سختی بلند شدم..پام درد میکرد با شون چپم..ای لعنت به بی حواسیم

لنگان لنگان شروع به راه رفتن کردم..اصلا نمیدونستم کدوم گوری دارم میرم..فقط میرفتم..یهو خوردم به یه چیزی..از ترس خشک شدم..

فک کردم آدمه..دست زدم بهش..ستون بود..بی پدر..اه..قلبم فرو ریخت از ترس..آهسته ازش جدا شدم..اینجوری نمیشد

گوشیمو دراوردم و چراق قوشو روشن کردم..

تقریبا وسط سالن بودم..قدمامو تندتر کردم و رفتم سمت در خروجی..

آهسته بازش کردم و وقتی بیرون رفتم به همون آهستگی بستمش..

وقتی رسیدم بیرون..نفسمو محکم فوت کردم بیرون

سرد بود..شروع به دویدن کردم..

تا خیابونو رد کردم و وقتی خیالم راحت شد از اون خونه دور دور شدم ایستادم..نفس نفس میزدم و قلبم محکم میکوبید!

نمیدونستم باید چکار کنم..مخاطبین گوشیمو زیرو رو کردم و رسیدم به شماره تاکسی بیسیم..یعنی جایی که میخواستم برم منو میبرد؟

به هرحال زنگ زدم..بعد از سه بوق برداشت..

ازشون درخواست یه تاکسی کردم و وقتی مسیرمو گفتم تعجب کرد اما چیزی نگفت..واقعا مجبور بودم..

بماند که چند دقیقه منتظر اون تاکسی لعنتی موندم..اما بالاخره اومد

تندی سوار شدم و مسیرمو بهش گفتم..

شروع به روندن کرد..سرمو گذاشتم رو پشتی صندلی و چشمامو بستم.

باصدایی از خواب پریدم..راننده داشت صدام میزد وقتی دید چشمامو باز کردم گفت:خانوم..

بله؟

کجا برم؟

-لطفا برید به نزدیک ترین روستا...

-چشم

وقتی رسیدیم کرایرو حساب کردم و پیاده شدم

یکم زیادی خلوت بود..اما خوب مجبور بودم اینجا بیام..شروع کردم به راه رفتن..هوا

زیادی سرد بود و سوز بدی داشت..بارون نم میبارید..

نمیدونستم دقیقا کجای "شمال" هستم.. روی تابلو که روبروم بود نوشته بود: به روستای (...) خوش آمدید

باد جوری شدید بود که شالم از سرم کنده شد و موهام آشفته شد و تو باد به رقص درومدن..

اعصابم خورد شده بود.. شالمو رو هوا گرفتم و سرم انداختم و محکم بستمش.. حرکت کردم سمت ورودی روستا.. مطمئن بودم که اینجا دستشون بهم نمیرسه.. برای آریو نگران بودم.. میترسیدم بلایی سرش بیارن.. اونقدر رفتم و رفتم تا رسیدم به یه در چوبی کوچیک.. از شدت خستگی نشستم پشت در..

دل و کمرم خیلی درد میکرد.. دستمو زیر شکمم گذاشته بودم و فشار میدادم که یهو در چوبی باز شد.. کمی عقب رفتم.. یه پیرزن تقریبا ۶۰-۶۵ ساله از خونه خارج شد.. منو که دید متعجب شد و با لحن خاصی گفت: تو اینجا چه میکنی دخترجان؟ بلند شدم و ایستادم.. کمی نگاهم کرد.. لبامو با زبونم تر کردم و گفتم: من.. تانیا هستم.. -چی؟!.. چه اسمی.. برای اینجا نیستی نه؟ -نه مال اینجا نیستم... من..

تصمیم گرفتم کمی دروغ بگم.. خدایا منو ببخش ادامه دادم: من.. راهمو گم کردم.. گفتم: چرا اینجا نشستی دختر.. پاشو.. بیا داخل خانه لبخندی زدم و گفتم: نمیخوام مزاحمتون بشم آخه.. بازومو گرفت و گفت: بیاتو.. میخوای اینجا بمانی چه کنی بیا لهجه باحالی داشت خوشم اومد.. ازش تشکر کردم و واردخونش شدم.. خونشم باحال بود.. کوچیک و باصفا

نشسته بودم روی فرش های پرنقش و نگار خونش ک معلوم بود دست بافتن.. به پشتی تکیه زدم و اطرافم نگاه میکردم بادوتا چایی اومد و نشست کنارم -دخترم.. چطور راتو گم کردی و من شروع کردم به چاخان گفتن و دروغ.. وای خدایا منو ببخش.. پیرزن بیچاره همرو باور کرد..

جرئه ای از چاییمو خوردم و گفتم: خانوم..

بالبخت گفت: بهم بگو بی بی گلنسا

-چشم بی بی جان!.. راستشو بخواید قراره کسی دنبالم بیاد.. میشه تا زمانی که بیاد اینجا پیشتون باشم؟

لبخند ملیحی زد و گفت: ای حرفا چیه.. تا هروقت میخوایا.. اینجا بومون..

پیرزن خیلی مهربونی بود.. دلم از خودم گرفت که چه راحت بهش دروغ گفتم.. از
سادگیش سو استفاده کردم.. آخه چرا..
آهی کشیدم و به استکان چاییم که نصفه بود خیره شدم..
- شما خیلی مهربونید بی بی جون..
- تو مٹ دخترم.. عزیزم.. تا هروقت خواسی بمون
گوشتیم تو جییم شروع به لرزیدن کرد.. دستمو تو جییم کردم و گوشتیمو دراوردم..
شماره ناآشنا بود.. قطع کردم که اس اومد.. بازش کردم:
- سلام تانی.. منم آرزو.. گوشتیتو بردار
خیالم راحت شد.. خوب حق داشتم بترسم.. این همه بلا و گرفتاری پشت هم..
بی بی گلنسا رفت داخل یه اتاقی.. آرزو که زنگ زد بلافاصله جواب دادم: سلام عزیزم
- سلام تانییییی.. کجایی تو؟!
- یه جایی که دست هیچکس بهم نمیرسه
- خوب کجا؟
- بانیشخند گفتم: بماند.. چخبر از اونجا؟
- چه خبر؟!.. آریو کل تهرانو زیرورو کرده.. وای تانی.. نمیدونی.. فکر میکنه بلایی
سرت اومده یا دزدیدنت..
- آرزو تحت هیچ شرایطی هیچی بهش نگو خواهش میکنم
- باشه نمیگم.. بیشتر مواظب خودت باش..
- باشه گلم
بعد کمی دیگه صحبت کردن با آرزو ازش خداحافظی کردم و گوشتیمم کلا خاموش
کردن..
آریو شمارمو داشت و نمیخواستم که جوابشو بدم بخاطر همین کلا خاموشش کردم
با صدای بی بی به خودم اومدم:
- دخترم بیا غدا بخور
بلند شدم و گفتم: چشم اومدم
روبروش دور سفره نشستم.. آخ که چقد هوس آش رشته کرده بودم!
- دستت درد نکنه بی بی جون
- نوش جانم دخترم
در سکوت مشغول خوردن شدیم.. واقعا دستپخت بیظیری داشت
بعد از خوردن غذا کمکش شروع به جمع کردن سفره کردم.. اولین روزی بود که
کنارش بودم.. پیرزن مهربون و آرومی بود.. و همینطور ساده.. ظرف هارم خودم
شستم
من از سادگیش سو استفاده کرده بودم.. واقعا من خیلی بد بودم..
تقریباً روز بود خونه بی بی بودم..
حس مزاحمت میکردم.. دوست نداشتم مزاحمش باشم

باید دنبال یه خونه میگشتم..
شروع کرده بودم به گشت و گذار تو اون روستای خلوت و کم جمعیت تا ببینم به کجا میرسم..

باید از این روستا بیرون میرفتم..توی شهری چیزی..
واقعا موندن اینجا برام سخت بود..
چقدر بد بود..اینکه آدم آواره بشه و جایی رو نداشته باشه بره..
اه..اصلا بدجور از فرارم پشیمون بودم..نباید..نباید فرار میکردم..
اون موقع یه پلیس پشتم بود اما الان خودمم و یه پیرزن تنها..
داشتم با کیانا اس ام اس بازی میکردم..از حال نیما باخبرم میکرد..
اونم میدونست من کجام..کلی سرزنشم کرده بود که چرا فرار کردم اما نمیدونست
موندن من بدتر بود..
نمیخواستم کسی آسیب ببینه..مخصوصا..آریو..
با صدای بی بی سرمو بلند کردم:دخترم بیا شام

-چشم بی بی جون

شب موقع خواب گفتم:بی بی جان..فردا..شوهرم میاد دنبال باید برم
باناراحتی گفت:چه بد..بیت عادت کردم دخترم
اشک تو چشمام حلقه زد..چقدر پیرزن مهربونی بود..از خودم بخاطر دروغایی که
بهش گفتم متنفر شدم..

بی بی خوابش برده بود..از جام بلند شدم..زیرلب گفتم:مرسی بی بی..بابت همه چیز
لباسامو پوشیدم و کیفم برداشتم و از خونه زدم بیرون
خیلی تاریک و خوفناک بود این روستا..
انقدر دوییدم و دوییدم تا یه ماشینی رو از دور دیدم..چراق قومو روشن کردم..با دیدن
کسی که داشت میومد نزدیکم چشمامو ریز کردم تا ببینم کیه..
نور و انداختم رو صورتش..از دیدن کسی که روبروم بود با وحشت جیغ بلندی کشیدم
و شروع به فرار کردم که دوید دنبال..
آریو:

با اعصابی خورد به خونه برگشتم..انگار آب شده بود و تو زمین رفته بود این
دختر..یعنی دزدیدنش؟
سردرگم و داغون از ماشین پیاده شدم کلید رو تو قفل انداختم و درو باز کردم و داخل
رفتم..

بازم به محض ورودم داخل خونه این دختره نجسب هلیا با یه لبخند گل و گشاد اومد
طرفم..نفسمو به بیرون فوت کردم..
باعشوه گفت:سلام آریوجان!

خیلی سرد جواب سلامشو دادم و از کنارش رد شدم..آرزو طبق معمول رو کاناپه نشسته بود و کتاب میخوند.

رفتم سمتش وقتی منو دید گفت:سلام داداشی سلام..

-چیه اعصابت خورده؟

-تو هم جای من بودی اعصابت خورد میشد.. چرا؟

-چرا؟؟..از صبح بگرد دنبال این دختره اما نه ردی نه نشونی هیچی..میفهمی آرزو؟؟..چند روزه دارم میگردم دنبالش..تمام نیروهامو فرستادم تا بگردن..اما نیست باتعجب نگام کرد یه لبخند موزیانه زد و گفت:خوب حالا چرا عصبی میشی؟؟..چرا انقد براش حرص و جوش میزنی؟..خبریه!!

بالخم گفتم:نه..مثلا چی؟؟..دیوونه شدی رفت ها

خندید و معنادار نگام کرد که اخمامو بیشتر جمع کردم و باحرص رفت سمت پله ها.. وارد اتاقم شدم و درو بستم..از شانس بدمون اونشبیه که تانیا ناپدید شد دوربین مخفی تو سالنو خاموش کرده بودیم..اه لعنتی

کل لباسامو دراوردم و وارد حموم شدم..ایستادم زیر دوش و سعی کردم آرام باشم..اما نمیشد..

اصلا نمیدونم چرا..چرا من باید انقدر نگران و دلوایش باشم؟..خب چون اون یه زن تنهاس..

همین؟!..به خودم پوزخند زدم و تو دلم گفتم:پس چی؟؟..من وظیفم میدونم اون دختره نجات بدم..اون به کمک من نیاز داره..

بعد یه ربع زیر دوش موندن از حموم خارج شدم لباس پوشیدم و خودمو انداختم رو تخت..

من پیداش میکنم..مطمئنم..با این فکر آهسته چشمامو بستم و به عالم خواب رفتم..... باترس چشمامو باز کردم..عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود..واقعا خواب بدی دیدم..این دیگه چه خوابی بود

توی خوابم یه مرد جوون سفیدپوش که بنظرم آشنا بود رو دیدم...گفت..گفت نجاتش بده..منظورش کی بود؟؟؟

وقتی این حرفو زد ازم دور شد اما صداش مدام تو اون فضا اکو میشد اما یهو صدای جیغ و گریه دختری رو شنیدم..دربین صدای جیغ و گریه های ی شدید صدای همون مرد بازم اومد:نجاتش بده...

شقیقه هامو با انگشت فشار دادم..ترس و دلشوره عجیبی تو دلم بود..

یعنی اون مرد کی بود؟..ازم خواست کیو نجات بدم..

اون صدای جیغ برای کی بود؟؟..وای خدا..داشتم دیوونه میشدم..

از رو تخت پایین اومدم و به سمت دستشویی رفتم..یه مشت آب سرد پاشیدم رو صورتم..بعد از چند مشت پیاپی آب یخ..سرمو زیر شیر آب گرفتم و کمی اروم شدم..
نفس عمیقی کشیدم و حوله انداختم روی موهای خیسم..

روی تخت نشستم..بعد از دیدن این خواب بیشتر نگران بودم..نگران تانیا..یعنی چی شده..اون کجاس

نکنه بازم طاهر گیرش انداخته..باید تمام نیروهامو بفرستم هرجایی رو میتونن قشنگ بگردن..

از جا پاشدم تند و سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم تندتند از پله ها پایین رفتم..

آرزو با گوشیش ور میرفت و بنظر آشفته و نگران میومد.

رفتم سمتش و گفتم:چیشده؟

خیلی هول و مشکوک گفت:ها؟؟؟..چیزه..هیچی برو به کارت برس

انگار داشت چیزی رو ازم مخفی میکرد..تو چشمای مشکی ترسیدش خیره شدم و گفتم:آرزو..اگه چیزی شده بگو..میدونم یه چیزی شده

نه چیزی نشده..برو آریو

نه اینجوری نمیشد..دستمو رو قفسه سینش گذاشتم و هلش دادم رو کاناپه..کنارش نشستم که گفت:چرا اینجوری میکنی روانی؟؟؟

بالخم گفتم:کیانا؟..پای مرگ و زندگی در میونه..تانیا تو خطره..به اون زنگ میزدی نه؟..جواب نداد؟؟؟..یه اتفاقی افتاده من میدونم

رنگش به وضوح پرید و گفت:اما چند روز پیش زنگ زد..

اینو گفت و یهو دستشو کوبید رو دهنش و منو نگاه کرد..

باپوزخند گفتم:سعی نکن مخفی کنی..آرزو..فقط یه بار دیگه میپرسم..اگه جونش برات مهمه بگو کجاس؟

یکم نگاهم کرد..مکت کرد و بعد درحالی که چشماش پر از اشک میشد گفت:فرار کرد..برای رهایی از دست طاهر..

منظورت چیه؟؟؟

باگریه گفت:بهش زنگ زدن..تهدیدش کردن..حتی..حتی تهدید کردن تورو میکشن..نخواست واسه تو مشکلی پیش بیاد..فرارکرد

باناراحتی و خشم سرمو تو دستم گرفتم و گفتم:وای..وای وای..تو چکار کردی آرزو..چرا زودتر به من خبر ندادی هان؟..حالا کجاس؟

گفت:ب..بمن گفت رفته شمال!

-کجای شمال؟؟

باهق هق گفت:نمیدونمممم

فوری از جام بلند شدم از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم به سرعت حرکت کردم طرف کلانتری...

_جناب سرهنگ ؟!!!!

_چی شده میرزایی ؟؟

_پرینت تلفنشو با حکم گرفتیم

_بده ببینم

پرینارو گرفتم..خوب این که شماره ی آرزوچه توی این پنج شیش روزی که نبوده فقط دو سه بار با ارزو تماس داشته دوبار با یه شماره ی ناشناس و شش روز پیش با یه شماره ی ثابت اول به شماره ی ناشناس زنگ زدم وفهمیدم شماره ی دوستش کیاناست کیانا گفت که یکی دو روزه که به اون زنگ نزده و اطلاعی نداره دقیقا کجاست و شماره ی ثابت

_الو

_آژانس ...

_بفرمایید

_سرهنگ رادین هستم آدرس آژانس لطفا

_اما ما....

_اقای محترم لطفا ادرس آژانس من باید باهاتون صحبت کنم موضوع ناراحت کننده ونگران کننده ای برای شما نیست

_خیلی خوب یادداشت کنید

بعد از اینکه ادرس و نوشتیم کتمو پوشیدیم و رفتم به آژانس وقتی در مورد زن جوون و تنهایی که به شمال میرفته پرسیدم یکی از راننده آژانسا رو صدا کرد مرد میگفت شش روز پیش زن جوون و تنها و البته زیبایی رو برده به روستایی در شمال بعد از شنیدن حرفاش ازش خواستم منو ببره به اون روستا دو تا تیم مجهز جست وجو رو از پایگاه در خواست کردم خوشحال بودم و آروم اما چرا ؟

.....

وقتی به روستا رسیدیم تیم ها کارشون و شروع کردن عکسی از تانیا بهشون دادم تا از اهالی روستا در موردش پرس وجو کنن

_سرهنگ رادین ؟یه خانمی هست که میگه این خانم و میشناسه باهم رفتیم سراغ اون خانوم خانومی شصت شصت و پنج ساله که لحجه ی جالبی داشت

_سلام خانوم سرهنگ رادین هستم میتونم ازتون چند تا سوال در رابطه باخانوم سهرابی بپرسم

_تانیا جان شیش روز پیش اومد اینجا تنها بود نشسته بود جلوی در میگفت گم شده منم بردمش خونه چون بارون میومد و میترسیدم مریض بشه دیروز گفت که قراره شوهرش فردا یعنی امروز بیاد دنبالش اما صبح که رفتم صداش کنم نبود..اتفاقی افتاده براش؟

سری به معنای ندونستن تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم..

وای تانیا توکجایی.....

قرار شد توی اون منطقه مستقر شیم تیم های جست و جو دنبال تانیا بودن و قرار بود با بدست آوردن کوچک ترین اطلاعاتی منو در جریان بذارن

.....
الان یک هفتست که اینجایم و خبری از تانیا نیست نگرانشم دلم شور میزنه از طرف دیگه مامان و آرزو هم هی بهونه میگیرن کلافه شدم دیوونه شدم تو کجایی دختر؟
_سرهنگ پیداش کردیم اما ...

بالخمای درهم و کمی ترس و دلشوره آمیخته به عصبانیت گفتم: اما چی؟؟؟..الان کجاس

سرشو پایین انداخت و گفت: لب دریا پیداش کردیم..حسابی زخمی بود
باچشمای گرد شده گفتم: چرا زخمی؟؟..چش شده

_نمیدونم جناب سرهنگ..انگار چند نفر ریختن سرش تا سرحد مرگ زدنش و همونجا لب دریا انداختنش و رفتن..

دست و پاهام یخ بست..آخه کی بودن..چه مشکلی باهاش داشتن که اینکارو کردن..
یهو چراغی تو سرم روشن شد..نکنه طاهر و دارودستش بودن..میگیرمشون..کثافتای لجن..

حسابی عصبی بودم رو به میرزایی گفتم: الان کجاس؟

_زنگ زدیم به آمبولانس..بامن بیاید

همراهش راه افتادم چند لحظه بعد رسیدیم به دریا..حسابی لب دریا شلوغ بود و همه جمع شده بودن..کلی از نیروهامون بودن با یه آمبولانس که تازه رسیده بود..

بی توجه به میرزایی دویدم طرف جمعیت..

همرو کنار زدم و رسیدم بهش..وقتی تانیارو اونجوری زخمی..بالباسای پاره پوره و وضع پریشون دیدم چشمامو بستم و دوباره باز کردم..چه بلایی سر این دختر بیچاره آوردن کثافتا...

گذاشتنش رو برانکارد و بردنش سمت آمبولانس..

با میرزایی و دونفر دیگه از مامورا سوار ماشین شدیم و به دنبال آمبولانس حرکت کردیم..نگران بودم..نگران تانیا..یعنی میتونست دووم بیاره؟!!

_حالش خیلی بده خیلی خیلی بد کتک خورده به دلیل جراحات و زخمهای تنش کاملاً مشخصه مورد تهاجم قرار گرفته..پزشک ماماایمون میگه که احتمالاً پنج الی ده نفر به صورت گروهی بهش تجاوز کردن یه جنین مرده ی یک هفته ای هم توی رحمشه که باید خارجش کنیم روی هم رفته وضعیت بدی داره ممکنه توانایی باروریشو از دست بده البته اگه زنده بمونه خونریزی داخلی داره دست و پاهاش شکستگی های بدی داره تصور میکنم با وسیله ی سختی کتکش زدن مثل چوب یا نمیدونم اما این کار دستای یک انسان نیست و از همه بد تر توی سرش یه لخته ی خونه ما سعی میکنیم بدون عمل مغز باز اون و خارج کنیم اما ممکنه مجبور به این کار شیم بیچاره خانوادش احتمال زنده موندن این دختر کلاً بیست درصده خدا بهش رحم کنه..

دنیا دور سرم میچرخید تانیا چه بلایی سرت آوردن اون کثافتا نگرانشم بودم داغون بودم دلم میخواست گریه کنم اما واسه چی واسه یه دختر که پروندش و سپرده بود دست من؟

نمیدونم گیج شدم تانیا تورو خدا طاقت بیار باید طاقت بیاری پسرم بهتره به خانوادش زنگ بزنی و آمادشون کنی فکر نکنم این دختر بیشتر از یک ساعت دیگه بتونه نفس بکشه من تلاشمو میکنم شماهم دعا کنید نه نه نه باید بتونه تا نیا میمونه باید بمونه باکمال ناامیدی گفتم: یعنی هیچ راهی نیست؟ فقط دعا..

دکتر اینو گفت و از کنارم رد شد... من موندم و یه دنیا غم و غصه و نگرانی... نشستم روی صندلی بیمارستان که روبروی اتاق تانیا بود.. بهش کلی سیم و دستگاه وصل کرده بودن.. بغض بدی تو گلوم بود.. نمیدونم چرا.. اصلا چرا من باید از مرگ این دختر بغض بگیرم..

خم شدم دستمو روی پام گذاشتم و سرمو بهش تکیه دادم.. داشتم به لحظه لحظه های بودن تانیا توی زندگیم فکر میکردم.. وقتی برای اولین بار دیدمش..

با وضع آشفته ای اومده بود.. معلوم بود تند تند لباس پوشیده چون بیشتر دکمه هاشو اشتباهی بسته بود.. موهای بلند خوشرنگش پریشون ریخته بود دورش.. شالشو خیلی نامرتب سرش کرده بود و آرایشش به طرز بدی رو صورتش پخش شده بود.. یا حق ازم کمک میخواست

صدای گریه هاش و کمک خواستنش اون روز و حتی جیغ و گریه هایی که تو خواب ازش شنیده بودم تو سرم اکو شد..

داشتم دیوونه میشدم.. خنده ها.. گریه ها.. جیغا و حتی حرف زدنش همه باهم تو سرم درحال اکو شدن بود صحنه های مختلفی توی ذهنم رژه میرفتن.. سرمو محکم تو دستم گرفتم و فشار دادم.. چشمامو بستم و سعی کردم بغضمو فرو بدم.. اما.. موفق نشدم.. چهره دوست داشتنیش اومد تو ذهنم و راه نفس کشیدنمو بست.. یا حس خیزی گونم چشمامو باز کردم و با شدت اشکمو پس زدم..

اما بغضم واقعا اذیتم میکرد.. از جام بلند شدم و دویدم به طرف سرویس بهداشتی بیمارستان..

بغضمو شکستم.. و همینطور غرورمو.. برای دختری که.. دختری که به تازگی با اومدنش رنگ تازه ای به زندگیم داد..

تو آینه به چشمای سرخم خیره شدم.. صدای رعد و برق اومد.. آسمون بدجور دلش گرفته بود.. مثل دل من.. برای مظلومیت این دختر..

یه آهنگ اومد تو ذهنم..گوشیمو دراوردم و آهنگو پلی کردم..اشکام بازم جاری شد..
درحالی که به خودم خیره بودم تو آینه..آهسته با آهنگ همخونی کردم..
بارون به یادم میاره صداتو
یادم نمیره همه خنده هاتو
غم راه نیومد نه بامن نه باتو
آخه گرفت از نگاهم نگاتو
برگرد که امشب خراب خرابم
برگرد به دنیای پر سرابم
دیوونه میشم میای توی خوابم
هیچی نمیگی..نمیدی جوابم
با ورود کسی به دستشویی گوشیمو خاموش کردم و اشکامو به سرعت پاک کردم..
صدای آشنایی شنیدم..
-داداش..

آرزو بود..برگشتم سمتش..چشمش سرخ بود و بابغض نگاهم میکرد..
گفتم:چی شده آرزو..
باگریه گفت:تانیا..

باترس گفتم:چی شده؟؟؟..تانیا چی؟؟
-داداش..تانیا مرد..

دنیا رو سرم آوار شد با حرفش..با دو از دستشویی بیرون دویدم..همه پرستارا ریخته
بودن تو اتاقش..صدای بوق ممتد مانیتور و خط صافی که روش بود دلیل بر مرگ
زندگیم بود....

رفتم سمتش..دکترو تکون دادم و گفتم:توروخدا یه کاری کنید دکتر خواهش میکنم
رفتم سمت تختش..افتادم روش..پارچه سفیدو از رو صورت قشنگش برداشتم و
التماس کردم:تانیا..برگرد عزیزم برگرد خواهش میکنم..من میمیرم تانیا
برگرد..توروخدا برگرد تانیا برگررررررررررر

باتموم وجودم برگرد رو داد زدم و یه ضربه محکم زدم رو سینه تانیا..
یهو یه تکون شدید خورد و یه نفس خیلی بلند و صدادار کشید..

مات و مبهوت بهش خیره شدم..دکتر و پرستارا..کیانا و آرزو همگی با تعجب به خطی
که روی مانیتور به حرکت درومده بود نگاه میکردن و من به قفسه سینه تانیا که بالا و
پایین میشد و منظم نفس میکشید..یعنی برگشت..وای خدای من..این یه معجزست..

آرزو و کیانا از خوشحالی گریه میکردن..خودمم مات شده بودم..
همینجوری فقط خیره بودم به تانیا که حالا داشت نفس میکشید..

یهو به خودم اومدم..من چکار کردم..بیاد حرفایی که زدم افتادم..الان چه فکری میکنن
راجع بهم..

حرفایی که زدم تو سرم اکو شد:تانیا:برگرد..عزیزم برگرد..برگررررررررررر

همه هم شنیدن..من..جناب سرهنگ آریو رادین..برای مرگ یه دختر..چرا انقد بی قراری کردم..چرا قاطی کرده بودم..چرا..چرا به هر دری زدم تا به زندگی برگردم..همش واسم سوال بود..چرا یهو برام مهم شد..واقعا مهم شده بود؟!..به خودم پوزخند زدم..خوب اگه نشده بود که انقدر دیوونه بازی نمیکردم..لامصب غرورم له شد جلو همه..ضربه ای به پیشونیم زدم..نگاهی به چهره معصوم تانیا انداختم و عقب عقب از اتاقش خارج شدم و بعد با دو از بیمارستان بیرون رفتم..

چرا.....

کامیاب:

اخم عمیقی بین ابروهای طاهر جاکش کرده بود..دانیار تو خودش بود..سیامک..نگاهی بهش کردم که بیخیال مشغول کار با گوشیش بود عذاب وجدان داشتم..خیلی شدید..زنی که یه روز تو زندگیم بود..باهاش ازدواج کردم..مطمئنم عاشقم بود..چرا چنین بلایی سرش آوردم..
 طاهر گفت:چیه چته کامیار..خیلی تو خودتی
 باخم نگاهش کردم و گفتم:طاهر..نباید اون کارو میکردیم..اگه لمیره چی؟؟
 قهقهه بلندی سر داد و گفت:خوب اینکارو کردیم که بمیره دیگه..
 باحس اینکه تانیا مرده باشه بدنم مور مور شد..نباید میمرد..
 دانیار با پوزخند گفت:حالا خوبه بیشترین کتکو تو بهش زدی..کی بود که گرفتاش زیر مشتش و لگدی..کی بود با چوب کتکش زدی..تو دهنش زدی..خب تو بودی دیگه
 باخشم گفتم:قبول دارم اینکارارو کردم..مجبورم کردید میفهمی؟؟؟
 طاهر گفت:هیچ اجباری درکار نبود و تو خودت خواستی..
 باداد گفتم:اما دیگه چرا تجاوز؟؟؟..هااان؟؟..تو به خواهر خودت تجاوز کردی..
 طاهر پرید وسط حرفم و گفت:هوووو..پیاده شو باهم بریم..اون خواهر من نیست..برای بار ۱۰۰۰..

-هست..حتی اگه ناتنی باشه بازم خوه رته
-خواهرم نیبیست..اون حاصل یه خیانته کثیفه که باید میبرد..
بایه تصمیم آنی گفتم:حالم ازت بهم میخوره طاهر..خیلی کثیفی..من به پلیس همه چیو
میگم خودمم به درر رک
باپور خند نگاهم کرد اسلحشو بالا گرفت و گفت:آره..خودت به درک
اومد شلیک کنه که دستشو گرفتم و بردم بالای سرش
دانیار و سیامک قصد داشتن جدامون کنن..اما نتونستن..
پای من روی گاز بود..نمیتونستم برش دارم طاهر هم باوحشی گری بهم مشت
میزد..دانیار پشت فرمون بود که داد زد:بردار یا تو کامیار..والای بر دالالارررررر

یهو در یه لحظه حس کردیم ماشین رفت رو هوا..بدنم گر گرفت..گرم شد و بعد دیگه هیچی.....
آریو:

نشسته بودم تو ماشینم..سرمو گذاشته بودم رو فرمون و فکر میکردم..
یعنی من تانیا رو به زندگی بر گردوندم؟..بایه مشت روی قفسه سینهش
تعجب آور بود..ولی..باید طاهر و دارودستشو پیدا میکردم..
میخواستم انتقام بگیرم..انتقام تانیا و..با به یاد آوردن سوگل اخمام رفت تو هم و
چشمامو محکم رو هم فشار دادم..
طاهر نامرد کثافت زندگیمو خراب کرد..همسرمو ازم گرفت..سوگلمو..
پوزخندی زدم..اون به خواهر خودش رحم نکرد..چه برسه به سوگل..
یهو در ماشین باز شد و کسی نشست کنارم..سرمو از رو فرمون برداشتم و با آرزو
مواجه شدم..

خیلی خوشحال بود..لبخند دندون نمایی زد و سلام کرد..بی حس و حال جوابشو دادم و
گفتم:کاری داری؟

اخم تصنعی کرد و گفت:یعنی الان مزاحمم؟..برم؟؟
-آرزو اعصاب ندارم..چکار داری
درحالی که دستشو میبرد سمت دستگیره ماشین تا بازش کنه گفت:الان اعصاب نداری
یه وقت دیگه..

بازم سرمو گذاشتم رو فرمون..آرزو پیاده شد..یعنی چکار داشت..
گوشتیم شروع به زنگ خوردن کرد..از تو جیب شلوارم درش آوردم..
میرزایی بود..

جواب دادم:بگو میرزایی
-سلام قربان دوتا خبر براتون دارم..یکی بد..یکیم خوب..
-خب؟؟..اول خوبو بگو
-خبر خوب اینه که ما طاهر و دارودستشو پیدا کردیم
از خوشحالی به وجد اومدم..لبخندی زدم و باشورواشتیاق گفتم:بهترین خبری بود که
دادی..الان کجان؟

-نمیخواید خبر بعدی رو بشنوید؟
-خب..بگو
-متأسفانه..اونا با یه کامیون تصادف کردن..همشون مردن..اما کامیار زندست..ولی
وضع بدی داره..ممکنه بمیره..

اخمام رفت تو هم..پس همشون مردن..زمین از وجود نحشون پاک شد اما..دلم
میخواست بیشتر زجرشون بدم..ولی خدا انتقام گرفت ازشون..کامیار بعد از طاهر
مهره اصلی محسوب میشد..اما نمرد..شاید باید بیشتر زجر بکشه..با صدای میرزایی
به خودم اومدم

قربان..گوشی دستتونه؟

-آ..آره دستمه..کجایی الان؟

-تو خیابونی که تصادف شده..با آمبولانس همشونو بردن..

-اگه کامیار زنده بمونه دستگیره..آدرس اون خیابونی که هستید رو بگو

بعد از گرفتن آدرس گوشیو قطع کردم و گذاشتم رو داشبورد ماشین..

استارتی زدم و بعد از روشن شدن ماشین پامو رو پدال گاز فشردم و حرکت کردم سمت آدرسی که میرزایی داده بود..

بادیدن صحنه روبروم چشمامو بستم و اخمامو کشیدم تو هم..ماشین گرون قیمتشون به طرز وحشتناکی له و لورده شده بود..

ماشین که اینجوری شده وای به حال سرنشینانش..ولی تعجب کرده بودم چطور کامیار نمرده..

روی زمین مقابل ماشین خون زیادی ریخته بود که میدونستم خون کثیف اون سه تا حیوون پلید بود..

از مرگشون خوشحال نبودم..اصلا احساسی نداشتم به مرگشون..اما از طرفی ناراحت بودم که چرا بیشتر زجر نکشیدن..

چشم از صحنه مقابلم گرفتم و رفتم سمت ماشینم..نشستم داخلش و گاز دادم سمت بیمارستانی که تانیا اونجا بستری بود..

نزدیک در اتاقی که تانیا اونجا خوابیده بود شدم..از پشت شیشه نگاهش کردم..

دکترش داشت وارد اتاق میشد که گفتم:آقای دکتر..سلام!

-سلام پسر..

-دکتر وضعیت خانم سهرابی چگونه

-بد نیست نسبت به قبل خیلی بهتره..تو جونشو نجات دادی

یعنی واقعا من نجاتش داده بودم..با یه ضربه..اما خیلی محکم

به دکتر نگاه می کردم و گفتم:آقای دکتر..کی به هوش میاد؟

-معلوم نیست پسر..متاسفانه تو کماس..به هوش اومدنش معلوم نیست

سرمو تکیه دادم و تشکر کردم..

نشستم رو صندلی و دستی به ته ریشم کشیدم و باچشمای ریز شده زل زدم به در اتاق..

واقعا نمیدونستم چه حسی دارم..فقط دلم میخواست هرچه زودتر به هوش

بیاد..میخواستم پشتیبانش باشم و دیگه نذارم خطری تهدیدش کنه..هیچوقت

آه آرومی کشیدم و تو دلم گفتم:تو فقط بهوش بیا تانیا..دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه..

تو فکر بودم که صدای زنگ گوشیم رشته افکارمو پاره کرد..

از جیبم درش آوردم..اسم میرزایی رو صفحه گوشی خاموش روشن میشد..

جواب دادم:بله

-سلام جناب سرهنگ..بانپروها رفتیم محل زندگی طاهر برای جستجو و یک دختر پیدا کردیم که روی صندلی بسته بودنش و دهنش با چسب بسته بودن..نمیدونم کی بود -الان وضعیتش چجوریه؟
-بیپوشه..

-سریع منتقلش کنید به بیمارستان..همین جایی که..تا..یعنی خانم سهرابی بستری..
نزدیک بود سوتی بدم..باید بیشتر حواسمو جمع میکردم
-چشم جناب سرهنگ الساعه
گوشتیو قطع کردم و تو جیم گذاشتم..یعنی اون دختر کی بود..
به دختری که روبروم..توی اتاق بازجویی نشسته بود نگاه کردم..قیافه شرقی داشت
همراه با پوست نسبتا تیره..

رد سیاهی از ریمل و خط چشم روی گونه و اطراف پلکش به چشم میخورد..
باصدايي كاملا رسا گفتم:خوب..میشنوم..بگو کی هستی..و به چه دلیل تورو بسته و
رفته بودن؟

بهم نگاهی کرد و گفت:رومينا..اسم رومیناس که..همسر کامیار کامفر هستم..
دستامو تو هم گره زدم و مشکافانه نگاهش کردم..پس رومینا این بود
اما تانیا هزار برابر این دختر زیباتر و دلربا تر بود..
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:خوب..مگه تو همسرش نبودی..چرا بستنت به صندلی و
ولت کردن رفتن

کمی نگاهم کرد و باکمی مکث گفت:م..من..یعنی..از طریق من به کامیار و بقیه سود
میرسید..چون دختر یه تاجر خیلی پولدار هستم..از طریق منافع زیادی بهشون
رسید..وقتی کارشون باهام تموم شد این بلارو سرم آوردن..
-آمیتیس کجاست..آیا واقعا باربد و تارا رو کشتن؟

-باربد رو آره..یادمه..یادمه چجوری کشتنش..اون التماس میکرد تانیارو بهش
برگردونن..چون اومده بود دنبالش..چون کلی بدو بیراه نثار طاهر و بقیه کرد..دقیقا
نمیدونم..اما کلی فحش بار کامیار کرد و عصبیش کرد..تو یه لحظه کامیار محکم و
پرقدرت هلش داد..وقتی افتاد سرش به لبه تیز پله خورد و درجا تموم کرد..
ابروهامو بالا انداختم و گفتم:اوه..پس کشتن باربد کار کامیار بوده..خوب..از تارا برام
بگو

آب دهنشو قورت داد..لحظه ای با تعلل و نگرانی نگاهم کرد و بعد به حرف اومد:حالا
که همشون مردن..ترسی ندارم..پس همه چیو میگم..تارا نمرده..راستشو بخواید اونو
به عنوان کنیز فروختن به یه مرد عرب..که خلیل پولدار بود

-که اینطور..امیدی به نجاتش هست..پس..بهم بگو آمیتیس کجاس؟
-باور کنید خبری ازش ندارم..هیچی..بخدا

-خیلی خب!..آروم باش..
-بامن قراره چکار کنید

تو جایی رو برای رفتن داری؟

میرم..خونه پدرم

داشتم بارومینا صحبت میکردم که گوشیم زنگ خورد..

جواب دادم:بله

میرزایی بود که گفت:سلام سرهنگ..کامیار کامفر رو به بیمارستان منتقل

کردن..همونجایی که خانم سهرابی بستری هستن

-عالیه..خیلی خب..وضعیتش چطوره؟!!

بده جناب سرهنگ..ممکن نیست زنده بمونه

-آهان..باشه..خبر دیگه ای شد اطلاع بده

-بله چشم

گوشیمو قطع کردم که دیدم رومینا داره آروم اشک میریزه..

روبهش گفتم:چرا گریه میکنی

باصدایی خش دار جواب داد:چون..من عاشق کامیارم..تموم زندگیم بود جناب

سرهنگ..اگه چیزیش بشه..

پوزخندی زدم..این کامیار مگه چی داشت که همه رو عاشق خودش میکرد..اخلاق

درست حسابی که نداشت..اما به جاش قیافه و پول که داشت..همین برا همشون کافی

بود..

به جناب سرگرد گفتم:این خانم میتونن برن..

اطاعت کرد و رفت..سریع از اداره جارخ شدم و بسمت ماشینم رفتم..

یه پام تو اداره بود و یه پام تو بیمارستان..این چند روز اینطوری شده بود..

گاز دادم بطرف بیمارستان..

وارد بیمارستان که شدم صدای شیون و زاری میومد..یعنی کی بود؟

زن و مردی از شیشه اتاق کسیو نگاه میکردن و گریه میکردن..

رفتم سمت اون شیشه..با دیدن کامیار فهمیدم پدر و مادرش..

خودمو بهشون معرفی کردم که مادره گفت:دانیارمو ازم گرفتید..وای اگه کامیارم بره

من چکار کنممممم..خداااااا

شروع به جیغ و گریه کرد که شوهرش سعی کرد آرومش کنه..نشوندش رو صندلی

من فوری براش از آب سرد کن یه لیوان آب ریختم و دادم دست شوهرش..

نشستم کنارش و گفتم:خانم کامفر..هردو پسر شما گناهکار بودن..

دادزد:چه گناهی..کامیار من پاک بوددد..

با آرامش گفتم:اولیش که کشتن رفیقشه..دومیشم که تجاوز به همسر سابقش و کتک

زدن اون..که البته تنها نبوده..همراه دانیار و..طاهر که برادر تانیا بود..

هردو باتعجب نگاهم میکردن..خب شاید باورشون نمیشد پسرانشون اینطور آدمایی

باشن..

باچشمای پر اشک گفت: دروغه.. دروغه بچه های من پاک بودن پاک بودن.. خدااا.. چرااا

از مادر و پدر کامیار جدا شدم و راه اتاق تانیارو در پیش گرفتم.. لای درو باز کردم و دکتر رو بالای سرش دیدم که مشغول چک کردن وضعیتش بود..

وارد اتاق شدم و گفتم: معذرت میخوام دکتر.. حالش چگونه؟
لبخند محبت آمیزی زد و گفت: حالش خیلی بهتره پسرم.. این دختر جونشو مدیون شوکی بود که تو بهش دادی و به زندگی برش گردوندی..
متقابلا لبخندی گرم زدم و گفتم: خواست خدا بود که برگرده.. خیلی خوشحالم از این معجزه بزرگ..

باشادی گفت: پسرم امروز صبح دستشو تگون داد.. فکر کنم تا چند وقت دیگه کامل هوشیاریشو به دست بیاره.. اما متأسفانه...

ترسیدم و تندى گفتم: اما چی؟؟.. چی شده
لباشو با زبون تر کرد و گفت: متأسفانه شاید دیگه نتونه بچه دار بشه..
چشمامو بستم و باز کردم و آروم گفتم: مهم سلامتی خودش.. اینروزا دیگه همه چی ممکنه دکتر.. مطمئنم اونم بالاخره از یه طریقی میتونه بچه دار بشه..
دکتر سری تگون داد و گفت: درسته..

گفتم: این دومین بچه ایه که سقط کرده.. به گفته خودش..
باخشم غریدم: هر دو شتم حاصل تجاوز اون حیونای کثیف بود.. خوشحالم که دیگه نیستن تا اذیتش کنن..

دکتر بانا راحتى سری تگون داد و گفت: دلم برای این دختر میسوزه.. دختر به این زیبایی لایق بهترین زندگيه..

از ادامه دادن این بحث خوشم نمیومد.. بحث رو عوض کردم و پرسیدم: راستی.. امروز کامیار کامفر رو اینجا آوردن.. شوهر سابق خانم سهرابی.. اون وضعیتش چجوریه؟
چهره دکتر تو هم رفت و گفت: متأسفانه امیدی بهش نیست.. حال چندان خوشی نداره.. شاید در ظاهر ببینیش بگی سالمه و چیزیش نیست.. خونریزی داخلی کرده امیدی بهش نیست

نگاهی عمیق به چهره تانیا انداختم و بعد از خدافظی از دکتر بیرون اومدم..
تانیا:

آهسته لای چشممو باز کردم.. تار بود.. چند بار پلکمو بهم زدم تا دیدم بهتر شد.. سرم شدید درد میکرد.. گردنمو چرخوندم تا بهتر اطرافو ببینم.. یه اتاق تکراری.. هه.. بازم بیمارستان.. معلوم بود

به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاد..

یه صحنه هایی اومد تو فکرم..اربعده های مردانه کامیار که باوحشی گری کتکم میزد..

دانیار..سیامک و..کابوس زندگیم طاهر!

وقتی یاد تجاوز و کتکاشون افتادم سرم بدجور تیر کشید و اشکم جاری شد..
کاش از خونه اون پیرزن بیرون نیومده بودم..سرمو با دست آزادم که بهش سرم وصل نبود گرفته بودم و مینالیدم..

یهو در اتاق باز شد یه پیرمرد سفید پوش میانسال که بنظر دکتر بود وارد اتاق شد و وقتی منو دید خیره و متعجب نگام کرد و بعد اومد طرفم..
بالبخت گفت:دخترم بالاخره به هوش اومدی....

من..چند وقته اینجا

-۲ هفته تو کما بودی..

باگریه گفتم:دکتر..سرم..درد میکنه

اومد نزدیک تر و سرنگی به دست گرفت و پرش کرد و بعد به سرم تزریقش کرد و گفت:آرامبخشه..حالت خوب میشه..استراحت کن
چشمامو بستم و سعی کردم آرام باشم..

آریو:

باصدای زنگ موبایلم لای چشمو باز کردم..

باکسلی و بیحالی گوشیمو برداشتم و جواب دادم:بله..

دکتر بود..بعد از سلام احوالپرسی بالحن شادی گفت:

پسرم مزده بده خبر خیلی خوبی برات دارم

-چی شده دکتر؟

-خانم تانیا سهرابی بهوش اومده..

چشمام تا آخرین حد باز شد..سریع از تخت پایین پریدم و درحالی که به سمت

دستشویی میرفتم گفتم:الان میام اونجا دکتر..فعلا

قطع کردم و گوشیمو انداختم رو تخت و رفتم داخل دستشویی

آبی به دست و صورتم زدم..لباسامو تند پوشیدم و از پله ها پایین رفتم..آرزو با

بیحوصلگی کتاب میخوند که گفتم:پاشو دیوونه..تانیا به هوش اومده

باچشای گرد شده گفت:چی؟؟؟...راس میگی داداش؟؟؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه دوید طرف پله ها و داد زد:وایسا باهم بریم.

نشستم رو کاناپه..نمیدونم چرا..اما دلم بیقرار بود..قلبم تو سینم میکوفت و برای دوباره

دیدن تانیا لحظه شماری میکردم..

کامیار رو که بیمارستان آوردنش بعد از یه هفته بهوش اومد..اما هنوزم بیمارستان

بستری بود و دکتر میگفت زیاد امیدی به زنده موندنش نیست..

نمیدونستم عکس العمل تانیا وقتی این موضوعو بفهمه چیه..!

باصدای آرزو به خودم اومدم..حاضر و آماده بود..مامان بیرون بود ولی آگه خونه بود
اونم باهامون میومد.
از خونه خارج شدیم و سوار ماشین من شدیم..گاز دادم طرف بیمارستان...

تانیا:
دکتر دوباره وارد اتاقم شد و گفت:جناب سرهنگ رادین میخواد بیاد داخل..همراه
خواهرش..
به تخت تکیه دادم و منتظر شدم..

وارد اتاق که شدن برقی رو در چشمان آریو دیدم..ته ریش جذابی رو صورتش
خودنمایی میکرد و داشت بالبخند کمرنگی بهم نزدیک میشد همراه آرزو..
آرزو چشماش پر از اشک شد و آهسته بغلم کرد و گفت:وای تانیا..تو بهوش
اومدی..چقدر خوشحالم..

گونشو بوسیدم و گفتم:منم خوشحالم دوباره میبینمت عزیزم..
یهو حواسم جمع شد آریو هم هست..آرزو از بغلم درومد..به آریو سلام کردم که
جوابمو با خوشرویی داد و خواست حرفی بزنه که پرستاری وارد اتاق شد و سراسیمه
گفت:آقای دکتر مریض اتاق بغلی آقای کامیار کامفر حالشون خوب نیست..
دکتر و پرستار تند از اتاق بیرون رفتن..و من تو بهت اسمی موندم که از دهن اون
پرستار شنیدم.."کامیار کامفر!!"

رو به آریو گفتم:یعنی چی..کامیار اینجاست؟..چرا
بامن من گفت:خیلی اتفاقا افتاد..تا..ببخشید..خانم سهرابی..
نفسی تازه کرد و گفت:طاهر..کامیار..یارید و سیامک همشون تو راه با یه کامیون
تصادف کردن..

تعجب کردم..چشمامو محکم بستم و باز کردم..
نفسام تند شده بود..یعنی چی..

باصدای لرزون گفتم:خوب..چی شد؟..همشون..همشون مردن؟
آریو کمی نگاهم کرد و گفت:آروم باش..آ..آره..بجز..کامیار که تو همین بیمارستان
بستریه..

در اتاقو زدن..دکتر وارد اتاق شد و گفت:حال آقای کامفر خیلی بده..فکر نکنم بیشتر
از ۱ یا ۲ ساعت دیگه زنده بمونه..

کامیار..وای..کامیار من..من هنوز عاشقش بودم..من لعنتی هنوزم بعد اون همه اتفاق
دوستش داشتم..چشمام پر از اشک شد و گفتم:میخوام ببینمش..
یهو اسمو برای اولین بار از دهن آریو شنیدم..

تانیا!!

میخوام ببینمش..

یه ویلچر آوردن..آریو و آرزو کمکم کردن روش بشینم..کل بدنم درد میکرد..

آریو گفت: برای چی ببینیش..

حرفی نزدم.. ساکت موندم.. بانفسی عمیق ویلچرمو هل داد و از اتاق بیرون رفتیم..
وارد اتاقش شدیم.. دکتر همرو بیرون کرد.. به خواسته خودم تو این دقایق آخر..
کامیار با نفس نفس نگام کرد.. چشماش قرمز شده بود و صورتش ته ریش دار شده بود..

آریو منو برد نزدیک تر.. اسمو از دهن کامیار شنیدم.. بغض گرفته بود شدید.. چه
آرزوهایی داشتم.. برای زندگیمون.. خرابش کرد..
اشکم چکید روی بالشتش..
زمزمه کرد: تانیا..

بابغض تو گوشش زمزمه کردم: کامیار.. مقصر تمام این اتفاقات تلخ.. دوستت
داشتم.. لعنتی دوستت داشتم.. تو مقصری.. تو گناهکاری.. یاهمه عشقی که بهت
دارم.. اما.....

بابغض ادامه دادم: نمیخشمت.. نمیتونم.. یعنی نمیخوام که ببخشمت
به گریه افتاد.. اشکاش عین دونه های مروارید از روی گونش سر میخورد روی
بالشت..

تو چشمای نافذ سبز رنگش خیره شدم.. قرمز و پراشک بودن..
ت.. تانیا.. ببخش.. ببخش منو.. عشقتو.. تو آخرین لحظه ببخش
باگریه بلند گفتم: چجوری نامرد.. چجوری ببخشمت.. تو بگو چجوری ببخشمت
من؟؟.. نامردیو در حقم تموم کردی.. منو به خاک و خون کشوندی اما دیدی که
خدا.. انتقاممو از تک تکتون گرفت.. دوستت داشتم.. هنوزم دارم.. اما تو.. عشقی که بهت
داشتم ندیدی.. منو ندیدی..

بازجه این حرفارو بهش زدم.. بالاشک و ناله..
آریو چشماشو بسته بود و سرشو به طرف مخالف گردونده بود..
تانیا.. توروخدا.. نفهمیدم.. خر بودم تانیا.. دیوونه بودم که ندیدمت عشقم..
مچ دستمو گرفت و رو دستمو بوسید و سرشو به سینم چسبوند و گریه کرد.. درست
مثل یه بچه شده بود..

باگریه گفتم: تو به بچه خودتم رحم نکردی نامرد.. اون اوایل.. که مشغول خیانت
بودی.. من باردار بودم.. تو شرکت بایکی دیدمت.. نتونستم تحملش کنم.. از همه پنهونش
کردم.. که شوهرم کاری کرد قرص بخورم و بچه ۲ ماهمو بندازم..
باشوک نگام میکرد.. لحظه ای بعد آخی گفت و نگاه عمیقی تو چشمام انداخت.. به
سختی و بریده بریده گفت: م.. منو.. بب.. ببخش..

درحالی که نگام میکرد یهو چشماش رو هم افتاد.. دستش ول شد و سرش افتاد تو بغلم..
شوکرده نگاش کردم.. دستام شروع به لرزش کرد.. جیغ بلندی زدم.. آریو بلند دکترو
صدا زد..

همه بدنم میلرزید.. از شدت گریه سکسکه میکردم و چونم میلرزید..

تند تند نفس میکشیدم و با چشمای گشاد بهش زل زده بودم..
دیدم که یه پارچه سفید انداختن رو عشقم..مرگشو جلو چشم دیدم و زندگیمو از دست
رفته دیدم..آریو ویلچرو حرکت داد..داشتم پس میوفتادم..دستم از لرزش افتاد..درحالی
که چشمم کم کم بسته میشد روبرومو نگاه میکردم..همه چی تیره و تار شد و سرم رو
دسته ویلچر افتاد..لحظه آخر صدای فریاد تانیا گفتن آریو رو شنیدم....

آریو:

فوری از رو ویلچر برش داشتم و تو بغلم گرفتم و دویدم طرف یه اتاق و پرستارارو
صدا زدم..

نشستم رو صندلی..سرمو تو دستم گرفتم..کی این کابوس لعنتی تموم میشد..مقصر همه
این اتفاقا..کامیار..نمیدونم تانیا میتونه ببخشتت یا نه

.....

دقیقا ۲ ماه از اون روز لعنتی میگذشت..

تانیا از بیمارستان مرخص شده بود اما دیگه مثل سابق نبود..اصلا حرف نمیزد..فقط
تو اتاقش به دیوار زل میزد و گریه میکرد..مثل افسرده ها..

نمیدونستیم باید چکارش کنیم..کیانا و نیما زیاد بهش سر میزدن..بیرون میبردنش..اما
واقعا باور نمیکردم که یه آدم چقدر میتونه عاشق باشه..اونم عاشق کسی که تمام
زندگیشو نابود کرده

تانیا:

لب پنجره..تو خونه آریو..داخل اتاقی که بهم تعلق داشت نشسته بودم و بی هدف از
پنجره به خیابون پر تردد تهران زل زده بودم..

آدمایی که بی توجه به همدیگه میگذشتن..بعضیا تنها..بعضیا با عشقشون..آخ که
حسرت به دل موندم یه بار عشقم گفتتو از زبون کامیار بشنوم..اما گفت..توی
بیمارستان..دیر بود..خیلی دیر

احساس میکردم دیگه قلبی ندارم..قلبی ندارم که بخوام عاشق بشم..

باصدای تقه ای که به در خورد باصدای خراش دار و سردی گفتم:

بفرمایین

سرمو چرخوندم به طرف در..باز شد و آریو رو دیدم که در آستانه در ایستاده و به من
چشم دوخته

باقدمای محکم و شمرده بهم نزدیک شد..کنارم نشست و باخم ظریفی نگاهم کرد..

سرمو انداختم پایین که دستش زیر چونم قرار گرفت و سرمو بالا آورد..

صدای محکم و گیراشو شنیدم:نگاه کن منو تانیا..تا کی میخوای بشینی و غصه
بخوری..میدونم..میدونم برات سخته مردن عشقت

قطره ای اشک از چشمم فرو ریخت..با انگشت گرفتش و ادامه داد:

یادت بیاد که اون قصد کشتن تورو داشت..حالا داری واسه مرگش گریه میکنی؟!..

با صدای لرزون گفتم: عشقم بود.. درکم نمیکنی.. تا حالا عاشق نشدی که درک کنی..
زدم زیر گریه.. صدای پوزخندشو شنیدم.. نگاهش کردم که دیدم برق اشک تو
چشماشه..

باتعجب بدون حرف نگاهش کردم.. درحالی که به منظره بیرون پنجره چشم دوخته بود
با صدایی که به مقدار کمی میلرزید گفت: تو چه میدونی از احساسات من.. تو از من
چی میدونی تانیا.. همونطور که تو عاشق بودی منم بودم..
یهو چشماش رنگ نفرت گرفت و نگاهم کرد.. ترسیدم.. از نفرتی که تو نگاهش موج
میزد..

باکمی ترس گفتم: عاشق کی.. چرا اینطوری نگاه میکنی؟
نفس عمیقی کشید و کمی آروم شد.. نفرت از تو چشاش پاک شد اما خشمش از بین
نرفت..

بی حرف نگاهم میکرد.. چشمامو ازش گرفتم و دوختم به بیرون پنجره
چند لحظه بعد صداشو شنیدم.. سرمو سمتش چرخوندم

آریو:

برام سخت بود راجع به عشقم بهش بگم.. راجع به سوگلم.. اما از طرفیم میخواستم بهش
ثابت کنم که منم یه روزی عاشق بودم.. درست مثل اون..
به بیرون زل زده بود.. ناگهان بی اختیار به حرف اومدم.. سرشو سمتم برگردوند و
نگاهم کرد.

- اسمش سوگل بود.. یه دختر خوشگل.. دوست رفیقم بود.. رفیقی که از خیلی سال پیش
باهام بود.. سیاوش.. تقریباً از نوجوونی باهم دوست بودیم تا الان.. اولاً سوگلو فقط مثل
خواهر خودم میدیدم.. با پا گذاشتنش به دانشگاه و.. اینکه کلاسامون یکی بود بیشتر
نزدیکم شده بود.. از این نزدیکی بدم نیومد.. کم کم.. باهم راحت تر شدیم.. اونقدر راحت
که.....

مکث طولانی شد.. ادامه دادم: به خودم که اومدم دیدم عاشقش شدم.. دیدم بدون اون
نمیتونم.. بالاخره چندین سال باهم بودیم.. انگار اون هم از من بدش نمیومد.. بیش از حد
بههم نزدیک میشد.. تصمیممو گرفتم و ازش خواستگاری کردم.. درکمال تعجب گل از
گلش شکفت... باورم نمیشد اما.. قبول کرد.
تانیا با ناباوری گفت: یعنی تو زن داری؟
- داشتم.. وایسا.. میگم بهت

نفسمو بیرون فوت کردم و ادامه دادم: مثل اسمش شده بود سوگلی زندگیم.. سیاوش
مخالفتی نکرد.. طی یک جلسه خواستگاری بعد از چند روز جواب مثبت گرفتم.. خیلی
خوشحالم بودم.. من خوش خیال فکر کردم چه ساده.. چه راحت و بی دغدغه به عشقم
رسیدم.. ازدواج کردیم.. بعد چند ماه زندگی مشترک یه روز که خونه اومدم.....

دوباره سکوت کردم.. از گفتن ادامهش میترسیدم.. میترسیدم اشکم دربیاد و غرورم جلوش بشکند..

صداشو شنیدم: ادامه بده لطفا

تصمیم گرفتم ادامه بدم.. جلوی خودمو میگرفتم.. آدم احساساتی نبودم.. اما برای عشق سابقم..

وقتی او دم خونه صداشو از تو اتاق خواب شنیدم که با صدای بلند میخندید و انگار با کسی صحبت میکرد.. رفتم نزدیک اتاق و پشت پر ایستادم تا حرفاشو بشنوم میگفت: عشقمم.. خیلی دوستت دارم.. فردا میتونم ببینمت؟؟.. چشم عزیزم.. چشم خوشگل میکنم میام

بایادآوری اون روز اخمام رفت تو هم و دستامو مشت کردم
تانیا با تعجب نگام میکرد..

ادامه دادم: سوگل داشت خیانت میکرد.. باورم نمیشد.. اصلا فکرشم نمیکردم یه روزی بهم خیانت بکنه.. فکر هرچیزو میکردم جز این.. اون نامردی که داشت عشقمو تصاحب میکرد... برادر نامردت بود.. طاهر بود.. بعدها فهمیدم که عاشق سوگل نبوده و فقط بخاطر اهداف خودش وارد زندگیمون شد.. زنمو.. سوگلمو دزدید.. هیچ ردی ازش پیدا نکردیم.. هیچی.. هرچی نیرو داشتم فرستادم بگردن اما اون نامرد هیچ ردی از خودش و سوگل باقی نداشت.. اما... یه روز.. میرزایی یکی از مامورا بهم زنگ زد و خبر داد که جسد سوگلمو پیدا کردن.. تیکه پاره و داغون..

تانیا:

از شنیدن حرفاش شوکه شدم.. یه آدم چقدر میتونه پست و عوضی باشه.. اصلا مگه میشه؟.. اصلا امکان نداره.. اما متأسفانه امکان داشت.. طاهر نه تنها در حق من بلکه در حق خلیا بدی کرده بود..

آریو رو نگاه کردم.. سرشو پایین انداخته بود و سرشو با دستاش گرفته بود.. نتونستم ساکت بمونم.. بیشتر بهش نزدیک شدم و دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم: پس همدردیم.. طاهر در حق هر دو مون بد کرد.. اما مقصر اصلی از هم پاشیده شدن زندگی من طاهر نبود.. بلکه عشقم بود.. کامیاری بود که از جونم بیشتر دوستش داشتم.. اما سوگل تو پاک بود.. مطمئنم طاهر با وعده و دروغ اومده تو زندگیش و وسوسش کرده..

برق اشک تو چشماش معلوم بود.. دستمو بالاتر بردم و موهای نرمشو نوازش کردم.. هیچ حرکتی نکرد.. نه مخالفتی نه چیزی.. چند دونه از تارای موهای سفید شده بود.. اما پر پشت و خوش حالت بودن.. به حالت بق کرده و ناراحت به روبروش زل زده بود..

همونطور که به روبرو نگاه میکرد به حرف او مد: وقتی لب دریا.. اونطوری.. بالون
وضع داغون و لباسای پاره پوره.. سروصورت خونی و لباسای خونی و گلی دیدمت
یاد سوگلم افتادم.. اما با تمام وجودم از خدا خواستم که نذاره تو بمیری....
باتعجب نگاهش کردم... چرا نمیخواست من بمیرم....

دستام تو موهاش بی حرکت شد..
آروم و باشک پرسیدم: چرا نخواستی بمیرم
هول و دستپاچه گفت: خب.. چون.. چون..
در همین لحظه تقه ای به در اتاق خورد و بعدش هلیا بود که وارد اتاق شد..

وقتی منو آریو رو اونطور کنار هم دید و ازون بدتر دستم توی موهای آریو
بود.. جوش آورد.. با خشم گفت: خانوم میگن بیاید نهار
چشم غره وحشتناکی به من رفت و از اتاق خارج شد..

دستم برداشتم و باهم از اتاق خارج شدیم.. هیچوقت راجع به پدرش بهم چیزی نگفته
بود.. چون هیچوقت تاحالا ندیده بودم پدری وارد این خونه بشه..
ترجیح دادم فضولی نکنم.. وارد سالن شدیم.. آرزو و مادرش نشسته بودن و منتظر..
بهشون ملحق شدیم و کنارشون دور میز غذاخوری نشستیم.. من کنار آرزو و آریو
کنار مادرش..

درسکوت مشغول خوردن شدیم.. البته من نه.. بیشتر تو فکر بودم و چیزی هم از گلوم
پایین نمیرفت..

صدای آرزو رشته افکارمو پاره کرد: تانیا یه چیزی بخور.. تا کی میخوای به اینکارات
ادامه بدی؟! خودتو نابود میکنی بخدا

مادرش حرفشو تایید کرد و گفت: دخترم... بفکر خودت باش
اونا نمیفهمیدن تو دلم چی میگذره.. نمیفهمیدن انقدر حالم بده دلم میخواد داد بزمن و
کامیار رو صدا کنم.. بگم میخوام که برگرده.. آخ.. ای کاش بازم اون روزا.. روزایی که
کامیار رو داشتم برمیگشتن.. باتموم بی توجهیاش.. باتموم وقتایی که کتکم میزد و
تحقیرم میکرد.. میخواستمش.. باهمه وجودم میخواستمش..

کی این فتنرو تو زندگیمون انداخت عشقم؟! کی آرامشمونو تبدیل به طوفان کرد.. چرا
خیانت کردی.. چرا کاری کردی به اینجاکشیده بشم...

باصدای آریو به خودم اوادم: چرا گریه میکنی..
متوجه خیزی گونه هام شدم.. تندای اشکامو پاک کردم و از جام پاشدم و
گفتم: ببخشید.. م.. من اشتها ندارم

دویدم طرف پله ها.... وارد اتاقم شدم و خودمو پرت کردم رو تخت و سرمو تو بالشت
فرو کردم.. چه دردناک بود.. اینکه حس کنی تنهای تنهایی.....

آریو:

بسرعت دوید طرف پله ها و تند تند بالا رفت..

نفسمو فوت کردم بیرون..چنگالمو پرت کردم تو بشقاب و اخمام رفت تو هم..
صدای نگران مامانمو شنیدم:من برای این دختر نگرانم..اون داره کم کم افسرده میشه
پسرم..باید کاری کرد..عین آرزو و تو دوستش دارم..مثل دختر خودمه..
باپوزخند گفتم:داره میشه؟..کارش از افسردگی گذشته..تو این دوماه داغون شده..نه
خواب درستی داره..نه چیزی میخوره..خواب و خوراکش شده یه مشت آهنگ
غمگین..زل زدن به دیوار و گریه کردن..
آرزو گفت:ببرش پیش دکتر روانپزشک..
نگاهی به آرزو کردم و گفتم:آره..فکر خوبی..میبرمش
تانیا:

همه چی داره دوباره تورو یاد من میاره
مگه میشه تو نباشی و نم بارون بباره
تو دلم یه حرفی مونده که چشات اونو نخونده..

.....

در اتاق باز شد و آریو داخل اومد..باچشمای گریون و درحالی چونمو روی زانو هام
که بغلشون کرده بودم گذاشته بودم بهش خیره شدم..آهنگ همچنان درحال پخش بود..
باعصبانیت بهم نزدیک شد..گوشیمو برداشت و قطع کرد..شونه هامو گرفت تگونم داد
و داد زد:یعنی چی اینکارا؟؟..دیوونه با این کارات بنظرت کامیار
برمیگرده؟؟..هان؟؟؟

خیلی خونسرد نگاهش کردم و قطره ای اشک از چشم ریخت..
بی توجه به حضورش روی تخت ولو شدم و بالشتو بغل گرفتم...

آریو:

به معنای واقعی کلمه دیوونه شده بود..از همیشه بدتر شده بود..کاش وقتی آرزو گفت
ببرمش دکتر یادم نرفته بود و برده بودمش..
تو این دو هفته بدتر شده بود..بی دلیل به حق حق افتاد..شاید دلیل داشت..
و دلیلش..بی شک کامیار بود..وای..چی کار کرده بود با این دختر که تا این حد
دوستش داشت و عاشقش بود..که حتی بعد از نزدیک سه ماه هنوزم نتونسته بود
فراموشش کنه..

دوست داشتم آرومش کنم..نمیخواستم با این کاراش خودشو نابود کنه..
آهسته گفتم:تانیا جان..عزیزم..پاشو لباس بپوش باید بریم جایی..

باشادی گفت:پیش کامیار؟؟

یوفی کردم و گفتم:آره آره حالا پاشو

دستشو گرفتم و به زور از تخت بلندش کردم و گفتم: من میرم بیرون منتظر می مونم..حاضرشو بیا

باشه زیرلبی گفت و من از اتاق خارج شدم..

لباسامو از قبل پوشیده بودم و حاضر و آماده منتظرش روی کاناپه نشستم..

آرزو از آشپزخانه خارج شد و کنارم نشست..

آروم پرسید: کجا میخوای بری داداش؟

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم: میرم پیش دکتر روانشناس

مامانم کنارمون اومد و گفت: بهتر بود زودتر میردیش پسر

صدای قدمای تانیارو که شنیدیم سکوت کردیم..داشت آهسته از پله ها پایین میومد..به تیپ سرتاسر مشکیش نگاه کردم و سرمو به حالت تاسف تگون دادم..

تانیارو:

از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت آریو و آرزو و مادرشون که با نگرانی و دلهره نگام میکردن..

آهسته سلام کردم و روبه آریو گفتم: قراره بریم کجا..

میریم دکتر..

باتعجب گفتم: دکتر برای چی؟

دسته کیفمو که رو شونم بود گرفت و منو وادار کرد همراهش برم..

نزدیک ماشین که رسیدیم کیفمو کشیدم بیرون از دستش و گفتم: باتوام..کجا میری منو..دکتر براچی؟

باآرامش نگاهم کرد و گفت: روانشناس....

خیلی تعجب کردم..بلند داد زدم: چی؟؟؟؟

نگاهشو ازم گرفت و دزدگیر ماشینو با ریموت غیرفعال کرد و گفت: بشین..

حالا خشم هم چاشنی تعجبم شده بود..بااخم گفتم: وایسا ببینمم..مگه من دیوونم؟؟..من دیوونم که میخوای ببریم پیش روانشناس؟

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: دیوونه که هستی..باید بریم دکتر..دلت میخواد بیشتر از این افسرده بشی؟..دیر بجنبیم جنونم پیدا میکنی..

-اصلا بذار بمیرم..به من چکار داری..من نیام پیش روانشناس..اینو از سرت بیرون کن..تازشم..من..من خودم خونه دارم..ببر منو اونجا

از تعجب ابروهاش بالا پرید و گفت: تو خونه داری؟..چرا هیچوقت راجع بهش چیزی نگفتی؟؟؟

-خب دلیلی نداشت..

بازومو گرفت و گفت: ببرمت خونه که تنهایی بشینی فکر کنی تاآخر دیوونه شی؟

-تو که مسئولیتی درقبال من نداری آریو..

وقتی اسمشو گفتم هول شدم و خجالتزده..نمیدونم چرا..اما عادت نداشتم به اسم کوچیک صداش کنم..

آریو:

واسه اولین بار اسممو از دهنش شنیدم.. خجالت زده سرشو پایین انداخت و با من من گفت:م..منظورم آقای رادین بود..

باخنده گفتم:راحت باش..چیزی نشده حالا..

بعدش جدی شدم و گفتم:باید باهام بیای.. بیا تانیا.. قول میدم پشیمون نشی..

درکمال تعجب قبول کرد..سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..

در طول راه همش تو فکر بود و بیرونو تماشا میکرد..

بعد از چند دقیقه رسیدیم..از ماشین پیاده شدیم و همراه هم راه افتادیم سمت ساختمان

پزشکان روبرومون...

.....

تانیا:

رو صندلی های داخل مطب نشستیم تا نوبتمون شه..از این دکتر رفتنا خاطره خوبی

نداشتم..

آریو مشغول کار کردن با گوشیش بود..از سر بی حوصلگی و بیکاری گوشه شالمو

به بازی گرفتم...

یه ربع بعد که انگار چندسال گذشت منشی گفت که بریم داخل..

وارد مطب شدیم..یه زن جوون تقریبا ۳۰یا ۳۱ساله پشت میز دایره ای شکل تو اتاق

نشسته بود..زیبا بود..بهش سلام کردیم و نشستیم..

بالبخت نگام کرد و گفت:خوب عزیزم؟

یک ماه بود که مدام روزهای یکشنبه و سه شنبه میرفتم مطب روانشناسه..تا حدودی

تونسته بود بهم کمک کنه..بیشتر وقتا با آرزو میرفتم..خانم دکتر خیلی کمک کرد برای

کنار اومدن بامرگ کامیار..با حرفاش آروم میکرد..

در تمام این روزا..این آریو بود که هیچوقت تنهام نمیذاشت..به اصرارش خونه ای که

قبلا اونجا ساکن بودم فروختیم..

راستش خودمم دلم نمیخواست به اونجا برگردم..برام پر از خاطره بود..خاطره از

باربد..از آمیتیس..و حتی طاهر..اون تماس های مشکوکش..اصرارش برای نرفتن به

اون عروسی..

اگه من به حرفش گوش میکردم و نمیرفتم..شاید هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد..شاید

نه باربد رو میکشتن و نه کامیار میمرد..و نه خودم به این روز میوفتادم..به یاد حرف

طاهر افتادم"به اون عروسی نرو..زندگیت از این رو به اون رو میشه"..خودشم ته

قصه زندگیشو باخت.....

هر روزی که میگذشت حضور آریو تو زندگیم برام پررنگ تر میشد..توجهاش نسبت

بهم بیشتر شده بود..منم نسبت به قبل باهاش راحت تر بودم..نمیدونستم داره چی میشه..

ولی اینو میدونستم که بهش وابسته شدم..خانوادشو مثل خانواده خودم دوست داشتم..اما هلیا..هنوز رو مخ بود بدجوووور..دیگه چشم دیدنمو نداشت..میدونستم داره میسوزه از این توجهای خاص آریو نسبت به من..

باصدای آریو به خودم اومدم..نشست کنارم و با لبخند گفت:باز رفتی تو فکر که..
متقابلا لبخندی زدم سرمو تکیه دادم به پشتی کاناپه و گفتم:آره..داشتم به اتفاقاتی که تو زندگیم افتاد فکر میکردم

درکمال تعجب دستشو انداخت دور کمرم و گفت:شاید یه حکمتی داشته..
عمیق تو چشمام خیره شد..منم بهش خیره شدم..نگاهش به سمت لبام کشیده شد..صورتشو نزدیک آورد که یهو در اتاق باز شد

هلیای خر بود..عوضی..

بالخم خیلی ترسناکی گفت:آریو خان..مادرتون کارت داره..

وقتی آریو بیرون رفت هلیا درو بست و اومد سمتم..تو دستش یه کارد تیز و برنده بود..هینی کشیدم که گذاشتش زیرگلو و گفت:صدات در بیاد میکشمت عوضی..اومدی اینجا که عشق منو بدزدی آره؟؟..به خدا قسم تو فقط یه بار دیگه نزدیکش شو همین چاقو رو میکنم تو شکمت..فهمیدی؟..تو فقط صدات دربیاد و از این ماجرا چیزی به کسی بگی..

خیلی ترسیده بودم..قلبم تند میزد..چه زنیکه خریه ها..کثافت...

آریو:

مامانم کاری باهام نداشت فهمیدم که هلیا منو فرستاده پی نخود سیاه.

مجددا وارد اتاق شدم..از چیزی که دیدم چشم از تعجب گشاد شد..

هلیا وقتی منو دید اون چاقویی که تو دستش بود رو رو بازوی تانیا کشید..بازوش پر خون شد و جیغ زد..

هلیا خواست فرار کنه که دستشو گرفتم..

هرچی از دهنم درمیومد بهش نسبت دادم و چهارتا سیلی خوابوندم تو صورتش..

مامانم و آرزو دوان دوان اومدن داخل..

بلند گفتم:مامااا..زنگ بزن به میرزااییییی

آرزو زودی شمارشو گرفت و ازش خواست هرچه سریع تر بیاد..

تانیا بازوشو محکم چسبیده بود و ناله میکرد..اه لعنت به من که از اتاق بیرون رفتم..

تانیا:

-خیلی درد میکنه تانی؟

بالبخند به آرزو گفتم:نه زیاد..بهتره..

به بازوم خیره شدم..چنتا بخیه خورد و پانسمانش کردن..هلیا افتاد زندان..به دلیل اینکه قصد داشت منو بکشه..

مامان آریو کلی گریه میکرد و خودشو مقصر میدونست که چرا زودتر هلیا رو بیرون نکرده..

آریو ابروهاش بدجور تو هم بود.. قیافش بخاطر این اخم جذاب و بالبهت شده بود.. چرا همه سعی داشتن منو از خوشبختی دور کنن.. انکار نمیکردم که تو این مدت کم به آریو وابسته شده بودم و دوستش داشتم.. نه.. احساسم فراتر از عشق بود.. همش میترسیدم از دستش بدم بخاطر همین سعی میکردم این عشقو قبول نکنم.. نباید زیاد وابسته میشدم.. ممکن بود اتفاقی بیفته.. ولی اینبار دیگه تحملشو نداشتم واقعا.. خارج از توان من بود.. یه اتفاق جدید..

آریو:

سنگینی نگاهی رو احساس کردم.. سرمو برگردوندم و دیدم تانیا داره نگام میکنه.. خود به خود اخم باز شد و بهش لبخند زدم.. اونم جوابمو با لبخند شیرینی داد.. متوجه آرزو و مادرم شدم که با لبخندی مرموز به ما نگاه میکردن..

خدا میدونه تو چه فکری بودن..

از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.. پامو رو پدال گاز محکم فشردم و حرکت کردم سمت خونه....

حواسم همش پیش تانیا بود.. اینروزا برام خیلی مهم شده بود.. نمیدونم چرا اما حس میکردم تحمل ندارم یه لحظه ازم دور باشه.. چرا اینروزا همش حس میکردم سوگل برام زنده شده.. اما تانیا برتر از سوگل بود.. درسته سوگل عشق اولم بود اما.. تانیا برام عزیزتر بودانگار..

باصدای آرزو به خودم اومدم: داداش.. هیچ حواست هست خیابونی که به خونه میرسه رد کردی؟

هول شدم و ماشینو نگه داشتم.. مامانمو آرزو زدن زیر خنده..

مامانم گفت: مگه عاشقی پسر؟

کمی خجالت کشیدم و جواب ندادم..

تانیا:

وقتی به خونه رسیدیم وارد اتاقم شدم و دراز کشیدم رو تخت..

به سقف خیره بودم که در اتاقم باز شد..

آریو بود.. لبه تخت نشست و بهم خیره شد..

نیم خیز شدم و گفتم: چیزی شده؟

حس کردم حالتش یه جوریه.. مثل آدمی که هول کرده باشه و خجالت کشیده باشه.. مدام دست میکشید تو موهاش و بهم نگاه میکرد

لبخندی بهش زدم...چقدر برام خواستنی شده بود..از عشق میترسیدم..
شکست خورده بودم..خیلی دردناک..میترسیدم باز دوباره یه اتفاقی چیزی..باعث جدایی بشه..
درحالی که به صورت آریو خیره شدم به نبودش فکر کردم..چشمم لبالب از اشک شد..

آریو با تعجب گفت:چی شده عزیزم؟..چرا گریه؟
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو نرم رو هم گذاشتم که اشکم سرازیر شد..دستامو دور گردن آریو حلقه کردم..بی توجه به درد بازوم بابغض گفتم:هیچوقت تنهام نذار..
باتعجب نگاهم کرد..اشکمو بوسید و بعدش امون نداد..تندی لباسو گذاشت رو لبام..گر گرفتم..داغ شدم..این خودش یه اعتراف بود..یه اعتراف شیرین..
تو گوشم زمزمه کرد:دوستت دارم...

بغضم شدید شد..از خوشحالی گریم گرفته بود..سرمو به سینش چسبوندم..به ضربان قلبش گوش کردم..عطر تنشو به مشامم فرستادم و بالاشک و بغض گفتم:منم دوستت دارم عشقم..
محکم بغلم کرد..لبامو دو مرتبه بوسید..

یهو صدای خنده شنیدم..فوری از بغلش جدا شدم و دیدم آرزو و مامانش در آستانه در ایستادن و لبخندی به پهنای صورت به لب دارن..از خجالت گر گرفتم..
هر دو دست زدن و آرزو گفت:مبارک‌ههه..
با عشق به آریو زل زدم..
*_**_*

-عروس خانم تانیاسهرابی..برای بار سوم..آیا بنده وکیل‌م شمارا به عقد دائم جناب آقای آریو رادین درآورم؟

زیرچشمی به آریو نگاه کردم..لبخندی زدم..با صدای رسا گفتم:با اجازه بزرگترا..بله!
آرزو و مادرش..کیانا و نیما و مادر پدرش همه جلو اومدن و به من و آریو تبریک گفتن..هرکدوم هدیه ای هم دادن..

نیما پیشونیمو بوسید و به آریو گفت:خواهرمو به تو سپردم آریوجان
چشمای آریو برق زد..برقی که تابه حال ندیده بودم..خندید و باعشق نگام کرد..همه دست زدن..چقدر دوستش داشتم..آریو برام عزیزترین بود..وقتی برای اولین بار دیدمش هیچوقت حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی این جناب سرهنگ مغرور بشه همه زندگی من..!!..بیاد و زندگی تباه شدمو از نو بسازه..دیگه هیچ مقصری وجود نداشت..حس می‌کردم خوشبخت ترینم..

خیلی سخت..خیلی سخت تونستم به عشق واقعیم برسم..خدایا چقدر ممنونتم بابت اینکه زندگیمو با ورود آریو مثل بهشت کردی..درسته خیلی سختی کشیدم..ضربه خوردم..از همه حتی برادرم..اما میرزید..میرزید به این عشق پاک..این عشق پایدار.....

با دیدن حلقه زیبا و ظریفی که آریو داخل انگشتم کرد حس کردم خوشبخت
ترینم.....
پایان

۱۳۹۵/۲/۱